



روایتی از یک شب تاریک و وهم انگیز.
دگرگونی آینده‌ای نامعلوم.
دختری با آینده‌ای که دست خوش بازی
سرنوشت می‌شود.
زوال حال و آینده. مرگ شیرین است برای
روح زخمی و درد کشیده؛ اما چه چاره‌ای
را باید جویید وقتی که مرگ نیز از او روی
برمی‌گردانند؟



رمان من اون نیستم

نویسنده: مریم کاربر انجمن ماه سان

ویراستار: زهرا قره گزلو

تهیه شده توسط انجمن برتر ماه سان

جهت دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی انجمن برتر ماه سان بپیوندید:

@mahsan_forum

ارتباط با ما:

Mahsan.forum@gmail.com



به نام خداوندی که عشق را آفرید.

رمان: من اون نیستم

ژانر رمان: انتقامی

خلاصه:

شیدا و شیوا دو قلو هایی که اصلاً شبیه هم نیستن. طرز فکر متفاوت و دنیاهایی جدا از هم. آینده‌ای که هیچ معلوم نیست قراره چه اتفاقی بیفته. سرنوشت قراره بازی بده. توانی که حق و ناحقش معلوم نیست. تجاوزی که به ناحق انجام می‌شه و عشقی که آغاز و پایانش مشخص نیست.

__ شیدا، شیدا کجا می‌ری؟

برگشتم به سمت شیوا، به چهره‌ی حرصیش نگاه کردم و خندون گفتم:

__ بدو دختر بدو. نگاه کن اون جا رو، ببین چه قدر خوشگله. وای فکر کن به اون ابرها بررسی.

حس فوق العاده‌ایه!

شیوا حرصی گفت:

__ هوف. نخیر اصلاً هم حس خوبی نیست. آخه این جا چه خوبی داره که این همه ذوق کردی؟

همه‌اش مه. اصلاً چیزی دیده می‌شه که این قدر تعریف می‌کنی؟

برگشتم و چند قدم به عقب رفتم، دستش رو کشیدم و به جلو بردمش.

__ کمتر نق بزن دختر. جنگل به این با صفایی. همه‌ی عالم می‌یان این جا، اون وقت تو این

جوری ناز می‌کنی؟

هوفی کشید و با چهره‌ی در هم به اجبار دنبالم اومد. من که از این جنگل واقعاً خوشم

می‌یومد. این مسافرت یکی از بهترین سفر های عمرم خواهد بود. سفر به جنگل ابر توی

شاهرود یکی از بزرگ ترین آرزو هام بود و حالا بابا بعد از این همه سال بالاخره من رو به این

جا آورد. همه جا هاله‌ای از مه بود. زیبایی این جنگل به همین مه و ابرهاشه. دوربین عکاسیم

رو از کوله پشتی صورتی رنگم بیرون آوردم و چند تا عکس از منظره ی رو به روم گرفتم. عکس هام عالی شده بودن. از این بالا صحنه ی جالبی ایجاد شده بود. یه جنگل زیر ابر. انگار توی آسمون وایسادی و داری پایین رو نگاه می کنی. سرسبزی جنگل بهت شادابی می داد. هوای صاف و تمیزش حس زندگی رو برات زنده می کرد. با صدای شیوا دست از نگاه به بهشت رو به روم کشیدم و بهش زل زدم.

__ شیدا یه عکس از من هم بگیر.

به ژست با نمکی که گرفته بود خندیدم و دوربین رو بالا گرفتم و شروع به عکس گرفتن کردم. بعد از گرفتن چند تا عکس از شیوا دوربین رو بهش دادم و گفتم:

__ حالا نوبت منه. بگیر و از من عکس بگیر.

توی چند تا ژست مختلف عکس گرفتم و با خنده به حرص خوردن شیوا نگاه کردم. یه دور چرخیدم و کم کم رضایت دادم و رفتیم پیش مامان و بابا. به سمت درخت های کنار جاده رفتیم. مامان و بابا اون جا زیر انداز انداخته بودن و داشتن چایی می خوردن. دوربینم رو تنظیم کردم. جلوشون وایسادم و گفتم:

__ ریحانه جون، علی جون بگین سیب.

هر دو بهم نگاه کردن و من هم سریع ازشون چند تا عکس گرفتم. تقریباً دو سه ساعت اون جا نشستیم و بعد وسایل رو جمع کردیم، راهی جاده شدیم. امروز روز آخر سفر بود و من از همه ی لحظه های قشنگ این سفر عکس گرفتم تا بتونم لحظه های شیرین زندگیم رو ثبت کنم. مطمئناً تا یک سال آینده هم قرار نیست دیگه همچین سفری رو تجربه کنم، آخه من سال دیگه کنکور دارم و باید همه ی فکرم رو بذارم روی درس. من عاشق پزشکی هستم و همه ی تلاشم رو برای به دست آوردنش می کنم. کم کم با حرکات ماشین به خواب رفتم. همیشه همین بود. اگه هم صحبت نداشته باشم، بهترین گزینه یا درسه یا خواب. این جا هم که کتاب نیاوردم، پس فقط می مونه خواب. نمی دونم چند ساعت گذشت که با صدای بابا از خواب بیدار شدم.

__ بیدار شو دخترم. می خوایم بریم ناهار.

چشم هام رو باز کردم و به چهره ی شاد بابا نگاه کردم. فدات بشم بابای خوبم. لبخندی به روش زدم که جوابم رو با بوسه ای روی پیشونیم داد. از سمند سفید رنگمون پیاده شدم و همراه بابا راهی رستوران کنار جاده شدیم. یه رستوران کوچیک؛ اما شیک. میز و صندلی های چوبی و موزیک ملایم حس آرامش خوبی بهم می داد. مامان و شیوا پشت میز چهار نفره ای نشسته بودن. مامان با دیدن من لبخندی زد و گفت:

__ خوب خوابیدی عزیز دلم؟

اوهومی گفتم که گارسون همون موقع با یه سینی نزدیک شد و شروع کرد به چیدن ظرف های غذا. آخ جون مرغ! مامان با صدای همیشه مهربونش بعد از رفتن گارسون شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ من به جای شما دوتا سفارش دادم، خب دیر کردین.

با خنده شروع به خوردن غذا کردیم. بعد از ناهار دوباره راه افتادیم. باید خیلی سریع به شهر خودمون می رسیدیم. برای همین زیاد توقف نکردیم، مگه برای استراحت های کوتاه مدت. دیگه شب شده بود که رسیدیم به شهر قم. قرار بود شب رو این جا بگذرونیم و بعد صبح زود دوباره راه بیفتیم. نمی دونم تا حالا مسجد صاحب الزمان توی قم رفتین یا نه؛ اما بهتون پیشنهاد می کنم اگه نرفتین حتماً توی برنامه های سفرتون یه شب رو به اون جا اختصاص بدین. مسجد بزرگیه، به خاطر چراغ های زیادی که داره حتی شب هاش هم مثل روز می مونه. خیلی خوشگله! با دوربینم تا چند ساعت داشتم فقط عکس های مختلف می گرفتم. از خودم، مامان، شیوا و بابا. حتی از محیط قشنگ اطراف. از اون گنبد آبی رنگ که همه به نشونه احترام سر خم می کردن و به آقا سلام می کردن. بابا ماشین رو برد داخل پارکینگ. پارکینگ داخل محیط مسجد بود. خیلی بزرگ بود، اون قدر که همه اون جا چادر می زدن و می خوابیدن. کلی مسافر زیر انداز پهن کرده بودن و داشتن استراحت می کردن. ما هم بعد از زیارت، چادر مسافرتی و وسایل شام رو از ماشین بیرون کشیدیم و کنار ماشین گذاشتیم. در واقع قرار بود همون جا شام بخوریم و بعد هم بخوابیم. فردا مسیر طولانی داشتیم و بابا باید زودتر می خوابید. پس سفره انداختیم و غذا هایی که بین راه اومدن به این جا گرفتیم رو تقسیم کردیم. یکی از بهترین و زیبا ترین شب های عمرم اون شب بود. هیچ وقت فراموشش نمی کنم. یه شب پر از آرامش.

"۲۴ ساعت بعد"

هوف! بالاخره رسیدیم. از صبح توی راه بودیم و فقط برای ناهار توقف کردیم. واقعاً خسته کننده بود؛ اما چاره‌ای هم نبود. بابا باید فردا صبح می رفت سرکار. بابا چمدون ها رو از صندوق عقب بیرون کشید و هر کدوم چمدون خودمون رو برداشتیم و به سمت اتاق ها رفتیم. به محض رسیدن به اتاق، چمدون رو کناری گذاشتم و خودم رو پرت کردم روی تخت و یه خواب عالی. ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم. به اطرافم نگاه کردم. شیوا هنوز خواب بود. معمولاً تا ده می خوابه. حالا که دیروز کل راه رو توی ماشین بوده حتماً برای ناهار می خواد بیدار بشه. تخت من زیر پنجره گوشه‌ی اتاق بود و اون دقیقاً رو به روی من، اون طرف اتاق. ست اتاقمون سفید صورتی بود. من عاشق صورتی بودم و شیوا سفید. از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. اتاق ها توی یه راه رو کنار آشپزخونه بود. خونه‌مون بزرگ نیست؛ اما من عاشقشم. توی سالن یه دست مبل زرشکی بود که مامان مثل همیشه صبح زود بلند شده بود، روی مبل تک نفره رو به روی تلویزیون نشسته بود و تکرار سریال جدیدی که در حال پخش بود رو نگاه می کرد. رفتم و از پشت دست هام رو روی چشم هاش گذاشتم. حس کردن لبخندش حتی از پشت سر هم مشکل نبود. خندید و دست هاش رو روی دست هام گذاشت گفت:

__ صبح بخیر عزیز دل مامان.

دست هام رو از روی چشم هاش برداشتم. کنارش روی دسته مبل نشستم و گفتم:

__ سلام مامان خوبم. چه زود بیدار شدی.

نگاهش رو به تلویزیون داد و گفت:

__ تو که می‌دونی من فقط الان وقت فیلم دیدن دارم.

خنده ای کردم و گفتم:

__ بله ریحانه خانم عاشق فیلم هستن و حتی حاضرین از خوابشون هم بزنن.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

__ قُلْتُ کجاست؟

__ خوابه.

هوفی کشید و گفت:

__ این دختر آخرش من و بابات رو به طلاق می کشونه.

بعد با دستش رو به آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

__ برو، برو صبحونه‌ات رو بخور.

لپش رو محکم بوسیدم و گفتم:

__ جوش زن مامانی.

بعد هم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مثل همیشه میز پر بود از مخلفات. از کره و پنیر بگیر تا سرشیر و عسل و مربا. با دیدن میز صبحونه انگار تازه یادم افتاد چه قدر گرسنه‌ام. یه لیوان از کابینت برداشتم، آب پرتقال ریختم و یک نفس سر کشیدم. اوم عجب طعمی! روی صندلی نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن. بعد از صبحونه رفتم توی اتاق و کتاب شیمیم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن. بالاخره من رویای پزشکی داشتم و نباید از هیچ فرصتی می زدم. حدود دو ساعت داشتم می خوندم که با صدای شیوا بهش نگاه کردم.

__ آخه کدوم آدم احمقی سر صبح درس می خونه که تو داری می خونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ اولاً درست صحبت کن، بعد هم تو هم بشین بخون سال دیگه کنکور داریم ها. تموم نمی کنی درس ها رو.

نوچی کرد و با تمسخر گفت:

__ اوه باز شروع کرد. بابا به من چی کار داری؟ تو بشین مثل همین بچه دبستانی ها مشقت رو بنویس.

هوف! این هم خوشش می یاد اول صبحی سر به سر من بذاره ها. بعد از زدن حرفش از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. من هم از فکرش اومدم بیرون و شروع کردم به دوباره خوندن. من و شیوا درسته دو قلو بودیم؛ اما اصلاً شبیه هم نبودیم. از نظر ظاهری نمی گم ها، از نظر طرز

تفکر و رفتارمون. زیادی از هم فاصله داشتیم و با هم دوست نبودیم. همه از این موضوع متعجب بودن؛ اما چه می شه کرد؟ من که دشمنی با اون نداشتم، اون نمی خواست درست رفتار کنه. تا عصر دو فصل شیمی رو خوندم و گذاشتم کنار. چون کلاس داشتم نمی تونستم بیشتر وقت بذارم. کلاس ساعت شیش شروع می شد و الان پنج بود. باید زودتر راه می یفتادم تا بابا هم دیرش نشه. بابا تنها حساب دار یه شرکت کوچیک بود و باید حتماً به موقع به شرکت می رفت. سریع رفتم سر وقت کمد سفیدم و یه مانتوی مشکی با شلوار لی آبی و شال آبی برداشتم و پوشیدم. کتاب زیستم رو هم برداشتم و داخل کولم جا دادم. از اتاق خارج شدم و رفتم جلوی بابا که روی مبل آماده نشسته بود و ایسادم. با خنده ای که کرد گفت:

__ پنج دقیقه دیر کردی ها.

چشم هام رو مظلوم کردم و با لب های جلو داده نگاهش کردم که از جاش بلند شد و گفت:

__ پدر سوخته رو ببین چه خودش هم لوس می کنه. برو بچه برو.

خندیدم و رفتم صورت مامان که روی مبل دیگه ای نشسته بود رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. کفش کتونی هام رو از روی جا کفشی برداشتم و پوشیدم. از خونه رفتم بیرون و منتظر شدم بابا هم بیاد. صدای کلافه بابا رو از پشت در شنیدم که گفت:

__ تو هم اگه دلت خواست سرت رو از اون ماس ماسک بکش بیرون برو دو خط درس بخون پس فردا یه چیزی بشی. مشخص بود مخاطبش شیواست. آخه شیوا اصلاً اهمیتی به درس نمی داد. انگار اهمیتی به حرف بابا نداد که دوباره صدای بابا اومد.

__ کاش دستم قلم می شد برات نمی خریدمش. وقتی ازت گرفتمش و دیگه ندادم می فهمی درس کیلو چنده.

با تموم شدن حرفش از خونه اومد بیرون و به سمت ماشین که اون طرف خیابون پارک شده بود رفت. من هم سریع از خیابون رد شدم و سوار شدم. بابا من رو جلوی آموزشگاه پیاده کرد. من هم با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل آموزشگاه. امروز آزمون کلی از سه تا فصل داشتیم. قبل از سفر کلی خونده بودم؛ ولی چون بعد سفر نتونستم بخونم خیلی استرس داشتم. کم کم کلاس شلوغ شد و معلم هم اومد. خانم سرابی دبیرمون بعد از ورودش شروع به پخش برگه ی سوال ها کرد. یه "بسم الله" گفتم و شروع کردم به خوندن و جواب

دادن. نفر پنجم برگه‌ام رو دادم. خدا رو شکر تونستم به بیشتر سوال ها جواب بدم. تقریباً تایمی هم تا آخر کلاس نبود، پس اجازه گرفتم و از آموزشگاه زدم بیرون. کنار خیابون وایسادم و دستم رو برای یه تاکسی بلند کردم. از این کار متنفر بودم و خدا رو شکر همون تاکسی اول سوار شدم و سر خیابون خونه‌مون پیاده شدم. انگار امشب این خیابون زیادی تاریکه. یه کم ترسناک شده. دلشوره به جونم افتاد و حتی با صلوات هایی که می فرستادم هم درست نمی‌شد. نمی‌دونم چرا؛ اما بی دلیل ترس به جونم افتاده بود و نمی‌تونستم مهارش کنم. سرعتم رو بیشتر کردم؛ اما انگار خیابون هم با هر قدم من کش می‌یومد و طولانی تر می‌شد. فقط دو تا کوچه تا خونمون مونده بود که صدای بابا رو شنیدم.

__ شیدا دخترم.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بابا پلاستیک به دست پیاده داشت می‌یومد جلو. لبخندی زدم و گفتم:

__ سلام بابا جون.

با دیدن بابا انگار بهم آرامش بخش زدن که این قدر آرام شدم؛ اما انگار آرامش باهام قهر بود که یه دفعه با شدت ماشینی کنار پام ترمز کرد. سه تا پسر ازش پیاده شدن. هر سه تلو تلو خوران جلو اومدن. قهقهه می‌زدن و حرف های رکیک می‌زدن. اون قدر شوکه شده بودم که حتی نتونستم یه قدم عقب برم. صدای داد بابا می‌یومد؛ اما انگار قفل کرده بودم.

__ شیدا بیا عقب. بیا عقب دخترم.

از بچگی همین بودم. اگه از چیزی می‌ترسیدم نمی‌تونستم از جام تگون بخورم. اون سه نفر دورم کردن. صدای خنده های بلند شون گوشم رو اذیت می‌کرد. بوی الکل حتی از این فاصله هم به مشام می‌رسید. دست یکیشون به سمت بازوم اومد که سریع عقب کشیدم. به نفس نفس افتاده بودم. یک دفعه یکی شون از پشت کمرم رو گرفت و به سمت ماشین هل داد. نه نه نباید این اتفاق بیفته. بابا داشت با دو می‌یومد؛ اما دیر شده بود اون سه نفر من رو سوار ماشین کردن. حتی نمی‌تونستم حرف بزنم. انگار لال شده بودم. دست یکیشون به سمت شالم اومد و اون رو از سرم کشید. تازه به خودم اومدم و شروع به تقلا کردم. ترسیده جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. خدایا چی شد؟ به سمت پنجره خم شدم و با مشت افتادم به جوش. مشت می‌زدم

و کمک می خواستم.

_ کمک، بابا کمک.

صدای اونی که راننده بود با داد بلند شد.

_ آراد خفه اش کن الان همه می فهمن.

هر لحظه داشتیم دور تر می شدیم و صدای هق هق من بلندتر می شد. اونی که کنارم نشسته بود سرش رو جلو آورد. انگار وضع این از همه بدتر بود. هیچی حالیش نبود. دست و پا می زدم و کمک می خواستم. سرش رو جلوتر آورد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت. با مشت به سینه اش می زدم و اشک می ریختم؛ اما اون دست بردار نبود. دستش روی بدنم حرکت می کرد و ممنوعه ها رو لمس می کرد. دیگه داشتم خفه می شدم که لب هاش رو جدا کرد و با چشم های خمار نگاهم کرد. با اشک و التماس زمزمه کردم.

_ تو رو خدا بهم رحم کن. من دخترم.

لبخندی زد و با فرو کردن سرش توی گردنم به کارش ادامه داد. نمی دونم چه قدر گذشت. نمی دونم چه قدر توسط اون پسر لمس شدم چه قدر از دختر بودنم، از ضعیف بودنم متنفر شدم که ماشین متوقف شد. صدای راننده اومد که گفت:

_ آراد جمع کن خودت رو. بیا بریم داخل.

به دقیقه کشیده نشد که از ماشین پیاده ام کردن و وارد یه خونه شدیم. التماس می کردم، تقلا می کردم، دست و پا زدم، اشک ریختم؛ اما هیچ کدوم جواب نداد. هیچ کدوم دل اون ها رو به رحم نیاورد. هیچ کدوم نتونست من رو از چنگال اون ها نجات بده. اون شب، شب مرگ بود. مرگ روح من. توسط مرد به اتاق کشیده شدم. اون دو نفر وارد اتاق نشدن و تنها با حرف های رکیکشون ما رو روانه ی اتاق کردن. جهنم که می گن همینه؟ یعنی دردش از این هم بدتره؟ درد عذاب جهنم از درد شکستن روح بدتره؟ خدایا مگه من چی کار کردم؟ یعنی این قدر بنده بدی بودم که این طوری عذابم دادی؟ نمی دونم کی بود؟ چه ساعتی از شب یا حتی روز، فقط یادمه دنیا تار شد و من مرگم رو از خدا خواستم. خواستم تا زنده از این اتاق بیرون نرم.

صبح با صدای نا آشنایی بیدار شدم.

__ وای خدا! من چی کار کردم؟ الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ وای وای!

اون کی بود؟ چی می گفت؟ اصلاً توی اتاق من چی کار می کرد؟ چشم هام رو نیمه باز کردم و خواستم بلند بشم که دردی زیر دلم پیچید و آخم بلند شد. تازه همه چیز یادم اومد. اون شب نفرت انگیز! اون مرد با صدای آخم به سمتم برگشت و آشفته نگاهم کرد. با دیدن قاتل دل و روحم دوباره اشکم سرازیر شد. حالا با این بی آبرویی چی کار می کردم؟ اشک هام به هق هق تبدیل شدن. هق هق هام به جیغ و فریاد. صدام توی خونه می پیچید و نمی دونستم با این درد باید چه خاکی توی سرم بریزم. مرد به سمتم اومد و سعی کرد آرومم کنه؛ اما مگه می شد؟ اصلاً اون می دونست چی کار کرده؟

__ آروم باش. تو رو خدا آروم باش. با توام دختر. آروم باش ببینم باید چه غلطی بکنم.

چی می گفت؟ مگه غلط دیگه ای هم مونده که بخواد بکنه؟

جیغ دیگه ای کشیدم و بالش رو برداشتم و کوبیدم توی سرش و گفتم:

__ گمشو برو بیرون. خدا لعنتت کنه که بدبختم کردی. خدا ازت نگذره که زندگیم رو نابود کردی.

مرد آشفته از اتاق زد بیرون. مشخص بود کلافه ست، پشیمونه؛ اما مگه پشیمونی اون برای من آبرو می شد؟ حالا با چه رویی برگردم خونه؟ برم بگم چی؟ شب کجا بودم؟ با کی بودم؟ چه بلایی سرم اومده؟ هق هق می کردم و نمی دونستم چه خاکی توی سرم بریزم که در باز شد و اون مرد دوباره وارد اتاق شد. اجازه ی حرف زدن بهم نداد و گفت:

__ گوشیت رو آوردم بیا بگیر.

داشت زنگ می خورد. گوشی رو روی تخت گذاشت و دوباره زد بیرون. گوشی رو براشتم و به صفحه نگاه کردم. بابا بود. چی باید بهش می گفتم؟ بگم کجام؟ صدای بسته شدن در اومد. انگار از خونه رفت بیرون. خدا لعنتت کنه. با لرزش دستم رو روی دکمه اتصال زدم و گوشی رو کنار گوشم بردم.

__ الو؟ شیدا؟ شیدا خودتی؟

__ بابا.

صدای بابا نگران تر شد.

__ جان بابا؟ بگو کجایی دخترم. اون نامردها کجا بردنت؟ دزدینت؟ چه قدر می خوان؟

وای بابا، وای که اگه بدونی چی شده. چه خوش خیالی که فکر کردی سه تا مرد مست دخترت رو دزدیدن تا ازت پول بخوان.

هق دیگه زدم که دوباره گفت:

__ شیدا بابا فدات شه بگو چی شده؟ الان کجایی؟

هق دیگه ای زدم و گفتم:

__ نمی دونم، نمی دونم بابا. اون... اون ها آوردنم توی یه خونه.

انگار درک مسئله اون قدرهام سخت نبوده که این بار کلافه گفت:

__ فقط بگو کجایی؟

نمی دونمی گفتم که گفت:

__ اگه می تونی از خونه بیا بیرون، اطرافت رو نگاه کن. یه تابلویی چیزی بین هست. اصلاً بین بردنت خارج شهر یا نه.

عصبی بود، انگار فهمید که چی شده. بلند شدم. تازه فهمیدم هیچی به تن ندارم. به لباس های تیکه تیکه شده ام نگاه کردم. هر کدوم یه گوشه افتاده بودن. به سمت مانتوم رفتم. دکمه هاش کنده شده بود. از بابا خدا حافظی کردم و گفتم بهش زنگ می زنم. با دردی که داشتم راه رفتن سخت بود. به هر زحمتی که بود لباس هام رو پوشیدم. شالم نبود. نکنه، نکنه توی ماشینه؟ وای خدا! با ترس از اتاق رفتم بیرون. توی سالن انگار جنگ شده بود. کلی بطری شیشه مشروب بود. وسایل به هم ریخته بود. دست از نگاه کردن به سالن برداشتم. انگار واقعاً رفتن. با دستم اشکم رو از روی صورتم پاک کردم و از سالن زدم بیرون. ماشینی توی حیاط نبود. الهی همتون برین به درک. یه کم به اطراف نگاه کردم. شالم روی زمین افتاده بود. باز هم خدا رو شکر. شال رو روی سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم. خارج از شهر نبودیم؛ اطراف همه خونه بود، پس

چرا دیشب کسی به داد من نرسید؟ چرا کسی صدای گریه‌هام رو نشنید؟ به اطراف نگاه کردم. خونه توی یه کوچه بود. کسی توی کوچه نبود، پس به پاهام قدرت دادم و سریع از اون خونه منحوس دور شدم. به سر کوچه رسیدم. یه خیابون بزرگ و شلوغ بود. تابلوی روی دیوار رو خوندم. امیرکبیر ۲. این جا کجاست دیگه؟ سرگردون به ماشین‌های در حال رفت و آمد نگاه کردم. حالا باید چی کار می کردم؟ گوشیم دوباره زنگ خورد. برداشتم و به صدای بابا گوش دادم.

_ شیدا فهمیدی کجایی؟

کلافه نه‌ای گفتم که هوفی کشید و به یه نفر تند گفت:

_ می‌گه نمی‌دونم کجام. حالا چی کار کنیم؟

نفهمیدم طرف مقابل چی گفت که بابا گفت:

_ بین دخترم کسی اون جا هست؟ پرس بین اون جا کجاست.

باشه‌ای گفتم و رفتم سمت مغازه‌ای که طرف چپ کوچه بود. پیر مردی روی صندلی کنار مغازه‌اش نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. رفتم جلوش و پرسیدم.

_ ببخشید آقا اسم این خیابون چیه؟

نگاه بدی به سر تا پام انداخت و من تازه یادم اومد چه قدر وضعم بده. سرم رو پایین انداختم که پیر مرد گفت:

_ این جا بلوار شهداست.

با شنیدن این اسم یاد هیچ خیابونی نیفتادم. بلوار شهدا کجا بود دیگه؟ اسم خیابون رو به بابا گفتم. انگار اون هم گیج شده بود که دوباره گفت:

_ پرس کدوم شهر.

چی؟ شهر؟ یعنی من رو از تهران خارج کردن؟ پس چرا متوجه نشدم؟ با صدای لرزونی گفتم:

_ آقا این شهری که توش هستیم اسمش چیه؟

مرد چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

__ فرار کردی؟ دزدیدنت؟ این چه وضعشه دختر؟ برو برو، دردسر درست نکن.

کلافه خواستم چیزی بگم که صدای بابا دوباره اومد.

__ گوشی رو بده به اون مرد بابا جان.

گوشی رو به سمت مرد گرفتم و در حالی که یه قطره ی اشک از چشم هام پایین اومد گفتم:

__ بابامه. می‌خواد با شما صحبت کنه.

مرد با اکراه گوشی رو گرفت. نمی‌دونم بابا چی گفت که مرد اول با تعجب و بعد تند و تند گفت:

__ چشم جناب، مثل دختر خودم نگهش می‌دارم.

بعد آدرس رو داد و بعد از قطع تماس، گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

__ برو داخل دخترم. برو پشت یخچال فرش انداختم. برو اون جا بشین تا بیان دنبالت.

سری تگون دادم و وارد مغازه‌ی کوچیکش شدم. دستم رو روی میز وسط مغازه گذاشتم و رفتم پشت میز. یخچال کنار میز بود و پشتش یه فرش کهنه پهن شده بود. یه بالشت کوچیک هم اون جا بود. رفتم جلو و روی فرش نشستم. بالشت رو کشیدم سمت خودم و بدون توجه به سیاهی روش سرم رو روش گذاشتم. جنین وار توی خودم جمع شدم و به بخت سیاهم فکر کردم. آخه چرا باید این اتفاق برای من می‌افتاد؟ مگه من چی کار کردم که تنبیه‌ام این باشه؟ حالا با این بدنای چه خاکی توی سرم بریزم؟ اشک هام بالشت رو خیس کردن. اشک هایی که ترس از آینده‌ی نامعلومم رو به رخ می‌کشید. آینده‌ای که سیاهیش توی ذوق می‌زنه. آینده‌ای که به دست های یه غریبه نابود شد. اشک‌های بی‌صدام به حق حق تبدیل شدن. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم و نمی‌دونستم چه طور از این به بعد باید زندگی کنم؟ نمی‌دونستم چند ساعت بود که بی‌وقفه داشتم گریه می‌کردم که صدای نگران بابا رو شنیدم.

__ شیدا؟

نیم خیز شدم و نگاهش کردم. آشفته بود. لباس های نامرتب و موهای ژولیده. با دیدن بابا

قطره‌ی اشکی از چشمم روی گونه‌ام افتاد که بابا سراسیمه خودش رو بهم رسوند و بغلم کرد. تند و تند صورتم رو می‌بوسید و اشک‌هام رو پاک می‌کرد. خدا چه بلایی قراره بعد از فهمیدن ماجرا سر بابام بیاد؟ هقی زدم که بابا گفت:

__ فدات بشم دخترم، گریه نکن دیگه. نگران نباش، الان می‌ریم خونه.

صدای مرد دیگه‌ای اومد که گفت:

__ جناب اگه می‌شه اجازه بدین همکارمون با دخترتون صحبتی داشته باشن. برای تکمیل پرونده لازمه.

بابا پیشونیم رو بوسید و از جاش بلند شد. همراه مرد که از لباس‌هاش فهمیدم پلیس هستش بیرون رفت. زنی چادری اومد جلو و با لبخند نگاهم کرد. سلامی گفت و اومد جلو. کنارم نشست و گفت:

__ خوبی؟

"نه" ای گفتم که دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

__ ما پشت تو هستیم. همه چیز رو از اول برام تعریف کن. همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده.

با چشم‌های ترسون نگاهش کردم. لبخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

__ بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟

من منی کردم و بعد با چشم‌های خیس شروع کردم به تعریف کردن. نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

__ بلند شو دخترم، بهتره دیگه بریم.

با تعریف ماجرا نه تنها سبک نشدم بلکه بغض توی گلویم سنگین‌تر هم شد. نمی‌دونم با چه رویی تونستم از اون جا برم و جلوی چشم‌های خیس بابا که بهم زل زده بود برم سوار ماشین پلیس بشم. بابا هم سوار ماشین پشت سری شد و دو تا ماشین با هم راهی کلانتری شدن. با حرکت ماشین صدای گریه‌ام اوج گرفت. دست خودم نبود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. فقط گریه از دستم بر می‌یومد، برای آینده‌ای که تباه شده بود. برای آرزو‌هایی که یه شبه به

رویایی دست نیافتی تبدیل شدن. این قدری گریه کردم که دیگه حتی نمی‌تونستم درست جلوی پاهام رو ببینم. بالاخره به کلانتری رسیدیم و من مجبور شدم تا دوباره اتفاقات دیشب رو مرور کنم. مرور خاطراتی که زهر ریختن به زندگیم، زهری که نه تنها دواایی نداره، بلکه بدبختی رو هم برات به ارمغان می‌یاره. بعد از شکایت و کارهای لازم همراه بابا با سری پایین افتاده رفتم خونه. بابا در خونه رو با کلید باز کرد و کنار ایستاد تا من برم داخل. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل؛ ولی کاش نمی‌رفتم. کاش نمی‌رفتم تا گریه‌های مامان رو نبینم. نبینم چشم‌هایی رو که از اشک سرخ شدن. با ورودم به خونه مامان خودش رو انداخت جلو و بغلم کرد. با صدای گریه مامان من هم گریه‌ام گرفت. انگار قرار نبود این اشک‌ها تموم بشن. یه کم توی بغل مامان گریه کردم و مامان با همه‌ی مهر و محبتش صورتم رو بوسید و اشک‌ها رو پاک کرد. با صدای کلافه‌ی بابا مامان بهش نگاه کرد.

__ بسه دیگه. خانم شما هم پاشو برو یه چایی بیار خسته‌ام.

مامان دوباره صورتم رو بوسید و با نگاه کوتاه بلند شد و به آشپزخونه رفت. من هم روی نشستن جلوی بابا رو نداشتم، پس سریع از جام بلند شدم و با دو به اتاقم رفتم. صدای مامان اومد که گفت:

__ اِ شیدا کجا رفتی مادر؟ بیا بشین برات چایی بیارم.

نمی‌دونم بابا چی بهش گفت که مامان هینی کشید و صدای کوبیدن دستش به صورتش حتی تا این جا هم اومد. در اتاق رو قفل کردم و به صدا زدن‌های مامان اهمیت ندادم. مامان پشت در زجه می‌زد و می‌خواست تا در رو باز کنم. انگار اون هم باورش نشده بود که دخترش پر پر شده. چند ساعتی توی اتاق بودم. مامان به اجبار بابا رفته بود تا بخوابه. صدای آیفون اومد و بعد از چند دقیقه صدای بابا که انگار آیفون رو برداشته بود.

__ کیه؟

با مکث نه چندان طولانی دوباره گفت:

__ بیا بالا.

حتماً یکی از آشناهاست. بی خیال شدم و رفتم روی تختم نشستم و به اطراف نگاه کردم. دکور

این جا رو با شیوا انتخاب کردیم. من عاشق رنگ صورتی و اون مشکی. به خاطر همین اختلاف نظرمون اتاق از وسط دوتا شده، یعنی از وسط اتاق تا دیوار سمت من رنگ سفید صورتی و بقیه اتاق که مال شیوا هستش سفید مشکی. از وسایل چوبی گرفته تا حتی فرش زیر پامون و وسایل شخصیمون به رنگ ها ختم می شه. چه قدر اون روز کل کل کردیم تا آخر با لجبازی هر کسی برای خودش رفت خرید و سمت خودش رو مرتب کرد. اولین بار که بابا اتاقمون رو دید کلی داد و بی داد کرد و گفت:

__ دِ آخه من نمی فهمم دختر بزرگ کردم یا خروس جنگی. حتی برای رنگ اتاق هاشون هم باید با هم جنگ کنن. خیر سرشون دو قلو ان ها.

اون روز کلی با شیوا برای بابا زبون ریختم تا اجازه بده رنگ اتاقمون همین طوری بمونه. با یاد خاطره های شیرینم لبخند به لب هام اومد. دیگه تموم شد. تموم شد اون خوشی ها. حالا قراره مثل آینه ی دق جلوی چشم های بابام باشم. نکنه کسی بفهمه؟ وای! با صدای بغض دار مامان از پشت در از فکر بیرون اومدم.

__ شیدا؟ شیدا مامان جان در رو باز کن. بابات باهات کار داره.

یعنی بابا چی کار داره؟ نکنه بخواد از خونه پرتم کنه بیرون؟ نه نه من دختر خوبشم. خودش هم دید مقصر من نیستم. دوباره بغض کردم. وای خدا حالا قراره چه اتفاقی بیفته؟ با صدای ناراحت مامان از فکر بیرون اومدم. رفتم و سمت در و با تکیه به در گفتم:

__ چی کار داره؟

مامان آروم گفت:

__ نمی دونم قشنگم. در رو باز کن ببینمت. بیا بیرون عزیزم. خودت رو اون جا زندانی نکن.

قطره اشکی که می خواست از چشمم سرازیر بشه رو با دستم پاک کردم و آروم در رو باز کردم. مامان با دیدن صورتم محکم زد به صورتش و با صدا زد زیر گریه. به ثانیه نکشید که بابا با نگرانی اومد جلوی راهرو و گفت:

__ چی شده؟

سرم رو انداختم پایین که بابا جلو تر اومد و رو به روم ایستاد. چشم هاش خیس شد. سرش رو

تکون داد، دستم رو گرفت و کشید سمت سالن. یه خانم چادری با چشم های قرمز که مشخص بود به خاطره گریه این جوری شده روی مبل تک نفره نشسته بود. بابا من رو جلوی اون خانم برد و با داد گفت:

__ بین، بین از صبح تا حالا چه بلایی سر یکی یه دونه‌ام اومده. بین چشم‌هاش از سرخی انگار خون می‌باره. تا الان اجازه نداده بودم انگشت یه مگس نر بهش بخوره حالا نرخر تو اومد آینده‌اش رو خراب کرد.

یعنی این خانم مادر اون پسر بود؟

__ دختر من قرار بود دکتر بشه. قرار بود بشه رویاهای بچگی من. من نتونستم پزشک بشم؛ اما همه‌ی امیدم به این دختر بود. دیدنش توی لباس عروس، کنار مردی که لایقش باشه نه پسر هر*ز شما.

بابا مکث کرد و بعد با صدای آرام تری گفت:

__ دختر من قرار نیست سرزنش بشنوه. شکایت کردم پسرت قصاص می‌شه. دخترم رو بهش نمی‌دم. حتی اگه شده تا آخر عمرش بخواد خونه‌ی پدرش باشه روی چشم‌هام نگهش می‌دارم؛ ولی جنازه‌اش رو هم به پسر یه لاقبای تو نمی‌دم.

صدای بابا گرفت. نه به خاطر بلندیش، به خاطره بغضش. بابام به خاطر من برای اولین بار بغض کرد. قبل از این که اولین اشکش بچکه با دست پاکش کرد و دوباره رو به اون خانم گفت:

__ از این جا برو و دیگه هم نیا. امروز فردا هم می‌یان پسرت رو می‌برن. منتظر باشین.

صدای حق حق خانم بیشتر شد. از جاش بلند شد و به من نگاه کرد. اومد جلو و یه دفعه جلوی پام زانو زد و با گریه گفت:

__ دخترم خواهش می‌کنم. فقط سه ماه، فقط سه ماه بیا خونه‌ام. برات هیچی کم نمی‌دارم. نمی‌دارم آب توی دلت تکون بخوره. التماس می‌کنم نون آور خونه‌ام رو قصاص نکن. به پات می‌یافتم تنها پسر رو مجازات نکن. باور کن پسر خوبیه. ببخشش دخترم. پشیمونه، از صبح دیونه شده. التماس می‌کنم یه فرصت بده...

بابا نداشت اون زن بیشتر ادامه بده و با داد گفت:

__ از خونه‌ی من گمشو بیرون.

با دست به در خروجی اشاره کرد و با خشم به زن نگاه کرد. مامان هم با عصبانیت اومد جلو و اون زن رو از روی زمین بلند کرد و تا جلوی در هولش داد. قبل از این که کامل بره بیرون دوباره رو به من گفت:

__ دخترم نذار این بی آبرویی دامن گیر هر دو خانواده بشه. التماس می‌کنم نذاری زندگی برای همه‌مون تلخ تر از اینی که هست بشه.

مامان زن رو بیرون انداخت و من با فکری مشغول همون جا روی مبل تک نفره نشستم. باید چی کار کنم؟ شکایت کنم و اون پسر قصاص بشه یا نه؟ اگه کسی بفهمه این اتفاق افتاده برای شیوا بد نمی‌شه؟ یعنی بعد از این بابا باز هم می‌تونه سرش رو بلند کنه و با افتخار بگه شیدا دختر منه؟ اصلاً من می‌تونم بعد از این مثل قبل زندگی کنم؟ بی‌دغدغه؟ خدایا خودت یه راهی نشونم بده. بعد از رفتن اون زن رفتم و گرفتم خوابیدم. شاید خواب می‌تونست یه کم آرومم کنه. لاقلاً بتونم یه تصمیم درست و حسابی بگیرم؛ ولی چه خوابی شد؟ همه‌اش کابوس می‌دیدم. یه زن بود با چادر مشکی، یه پسر هم بالای چوبه‌ی دار، من و بابا و مامان هم اون جا بودیم. می‌خواستن طناب رو دور گردن اون پسر بندازن. می‌گفتن گناه کرده و بخشیده نشده. پسر با التماس نگاهم کرد. چرا به من نگاه می‌کنه؟ چشم‌های مشکیش خیس بود. نگاهش رو چرخوند سمت اون زن چادری که با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت:

__ پسر رو نجات بدین. التماستون می‌کنم کمک کنید.

چه صدای آشنایی! پسر دوباره به من نگاه کرد. شروع کرد به حرف زدن؛ اما صداش توی صدای همه‌ی جمعیت گم شده بود. نمی‌فهمیدم چی می‌گه و تنها حرکت لب‌هاش رو می‌دیدم. کسی به جلو هولش داد و اون رفت بالای صندلی و طناب دور گردنش افتاد. نه نه، نباید این اتفاق بیفته. اون گناهی نکرده. زن چادری از جاش بلند شد و به سمت پسر دوید؛ اما بین راه چند نفر گرفتنش و نداشتن جلو بره. صدای گریه‌اش زیادی بلند بود. سرم درد گرفته بود. کسی داشت بلند صدام می‌زد و اسمم رو می‌گفت. صندلی از زیر پای پسر کشیده شد و آخرین کلمه که از زبانش بیرون اومد کمک بود. با تکیه شدیدی که خوردم دیگه چیزی ندیدم و با فریاد بلند شدم. روی تختم بودم، توی اتاق خودم. مامان، بابا و شیوا بالا سرم بودن.

عرق کرده بودم. وای خدا! این دیگه چی بود؟ یه دفعه زدم زیر گریه که مامان هم همراه من به هق هق افتاد. بابا نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. شیوا هم نگاه غمگینی بهم کرد و از اتاق رفت بیرون. مامان کنار تخت روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. قراره چه اتفاقی بیفته؟ از جام بلند شدم. رفتم سمت کمد و یه دست لباس خونه برداشتم و رفتم حموم. به یه حموم آب سرد نیاز داشتم. آره شاید آب سرد بتونه مغزم رو آزاد کنه و اجازه یه تصمیم بهم بده. بعد از نیم ساعت با صدای نگران مامان که همه‌اش اسمم رو می گفت و می خواست تا برم بیرون، نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم:

__ الان می‌يام مامان.

فکر به آینده‌ی تباه شده‌ام، حتی نمی‌داشت یه لحظه چشم‌هام از خیسی دور بمونن. هنوز قطره‌ی اشک اولم رو پاک نکرده بودم که بعدی می‌چکید و این اصلاً دست خودم نبود. بعد از پوشیدن لباس‌هام از حموم بیرون رفتم و به سمت سالن راهم رو کج کردم. همه توی آشپزخونه پشت میز ناهار خوری نشسته بودن و به من نگاه می‌کردن. سرم رو انداختم پایین که بابا گفت:

__ بیا دخترم، بیا بشین ناهارت رو بخور.

چرا تا الان ناهارشون رو نخوردن؟ خیلی وقته از وقت ناهار گذشته. بابا صندلی کنار خودش رو عقب کشید و من هم با سر پایین افتاده جلو رفتم و نشستم. مامان برای همه برنج کشید و ظرف خورشت رو وسط میز گذاشت. با بسم الله شروع به خوردن کردم که شیوا بعد از خوردن اولین لقمه‌اش گفت:

__ الان قراره چی بشه؟

بابا اخم کرد و گفت:

__ چی چی بشه؟

شیوا نگاهی به من کرد و گفت:

__ شما که نمی‌خوای اجازه بدی حق شیدا پایمال بشه. نکنه خام حرف‌های اون زن بشین یه موقع.

بابا سری تکون داد و گفت:

__ من دخترهام رو از سر راه نیاوردم. نگران نباش، همون دیشب شکایت کردم. ده دقیقه پیش هم جناب سرگرد زنگ زد و گفت اون پسر رو گرفتن. فردا هم اولین جلسه دادگاهه. داشتم به حرف های بابا گوش می دادم. هم من و هم اون ها می دونستیم که دیگه من نمی تونم مثل قبل باشم. دیگه قرار نیست همون دختر شاد و سر زنده ی قبل باشم. اتفاقی که افتاد درد زیادی رو به قلبم داده. این درد بعدها قراره قلب همه رو به درد بیاره. آینده ای که همه می دونن تلخیش قراره کام همه رو زهر کنه. بالاخره اون روز آزار دهنده تموم شد. ساعت دو نیمه شب بود. من روی تختم نشسته بودم و از لبه ی پنجره به آسمون تاریک نگاه می کردم. ستاره های کمی توی آسمون بودن. انگار اون ها هم باهام قهر بودن و نمی خواستن من ببینمشون. ماه پشت ابر پنهان بود و اون هم تمایلی به دیدن من نداشت. قطره اشکی از این تنهائیم از چشمم پایین اومد. امشب از هر شب تنها تر بودم. حتی ماه و ستاره ها هم خودی نشون نمی دادن تا بتونم با اون ها درد و دل کنم. بغض توی گلویم هر لحظه داشت بزرگ تر می شد. خدایا چرا این قدر تنهام؟ طفلی مامان از صبح اون قدر گریه کرده که حالا حتی جون تکون خوردن هم نداره. بابا هم اون قدر حرص خورد که روم نمی شه برم پیشش. با دستی که روی شونم نشست به پشت سرم نگاه کردم. شیوا پشت سرم وایساده بود. با دیدن نگاهم زمزمه کرد.

__ چرا بیداری؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

__ تو برو بخواب. خوابم نمی بره.

با بی حوصلگی اومد کنارم نشست و کلافه گفت:

__ ببین من همدردی بلد نیستم. فقط بدون با غصه خوردن چیزی درست نمی شه. تو الان فقط دو تا راه پیش روته. یکی این که خیلی راحت فردا با بابا می ری دادگاه و شکایت می کنی، اون پسر و دوست هاش هم می رن زندان یا این که فردا توی دادگاه می گی راضی به ازدواج با اون پسر هستی. این جواری با هم عقد می کنین. بابا هنوز به کسی چیزی نگفته و به من و مامان هم اخطار داده کسی از این ماجرا بویی نبره؛ ولی حواست رو جمع کن یکی از این دو راه رو می تونی انتخاب کنی و آینده ات به این انتخاب بستگی داره.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

__ من می‌رم بخوابم تو هم بخواب. خدا بزرگه تا فردا هنوز کلی وقت هست.

رفت روی تختش، بعد از نگاه کوتاهی به من دراز کشید و خوابید. من هم نگاه دیگه ای به آسمون کردم و دراز کشیدم. فردا همه چیز مشخص می شه. شیوا درست می گه، فردا باید انتخاب کنم. یا ازدواج با کسی که آینده‌ام رو تباه کرد یا دیدن تقاصش.

با صدا زدن های شیوا بیدار شدم. آماده بالا سرم وایساده بود بود.

__ بلند شو باید بریم دادگاه.

با یادآوری اتفاق افتاده دوباره چشم هام خیس شد. دست خودم نبود وقتی یاد اون شب می‌یفتادم وحشت می‌کردم. با اکراه بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دست و صورتم، توی آینه نگاه کردم. نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته و این ترسم رو بیشتر می‌کرد. یعنی چه حکمی قراره بدن؟ با صدای بابا سریع از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و آماده شدم. مامان و شیوا هر دو آماده کنار هم روی مبل نشسته بودن. بابا هم کلافه توی سالن راه می رفت. رفتم جلو تر و سلام آرومی گفتم که بابا سری تکنون داد و گفت:

__ تا من می‌رم ماشین رو از پارکینگ بیرون بیارم، تو هم سریع صبحونه‌ات رو بخور و با مامان و خواهرت بیاین پایین.

سری تکنون دادم و اون رفت. مامان هم سریع از جاش بلند شد و به آشپز خونه رفت و بعد از چند ثانیه با یه ساندویچ بزرگ و یه استکان چای نبات برگشت و گفت:

__ بگیر دخترم. الان صدای بابات در می‌یاد. سریع چاییت رو بخور صبحونه‌ات رو هم توی راه بخور.

سری تکنون دادم و بعد از خوردن چایی ساندویچ رو از مامان گرفتم و همه از خونه رفتیم بیرون. به سمت ماشین که رو به روی خونه پارک شده بود رفتیم و سوار شدیم. بابا هم با سرعت حرکت کرد. حدود نیم ساعت بعد جلوی دادگاه بودیم. همه پیاده شدن؛ اما من اون قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌تونستم از جام تکنون بخورم. مامان جلو اومد و گفت:

__ دخترم بیا پایین دیگه.

سری تکون دادم و با ترس مشخصی پیاده شدم. قبل از این که بتونم جلوتر برم صدای گریه‌ی دوتا زن اومد.

__ آقا خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم رضایت بده. به جوونیش رحم کن.

اون زن، همونی که اون روز اومده بود خونه‌مون و می‌گفت مادر اون پسره‌ست داشت به بابا التماس می‌کرد. یعنی دلش به حال من نسوخت؟ یعنی ندید من به چه روزی افتادم؟ سرم رو پایین انداختم و رفتم کنار مامان وایسادم. از این زن می‌ترسیدم. نکنه بابا رو راضی کنه به ازدواج؟ بابا اون زن و دختر چادری رو رو با تشر از خودش دور کرد. اومد کنار ما و گفت:

__ زودتر بریم داخل، نمی‌خوام دیر برسیم.

خودش جلو تر رفت و ما هم پشت سرش حرکت کردیم. وارد سالن دادگاه شدیم. چه جای عجیبی! کلی آدم هم در حال رفت و آمد بودن و کلی آدم هم در حال بحث و دعوا. با صدای مامان دست از نگاه کردن به اطراف برداشتم و سریع تر حرکت کردم. به جلوی در اتاقی رسیدیم که از قبل آدرسش رو به بابا داده بودن و حالا با کمک سربازی پیداش کردیم. اتاقی که قرار بود حکم اون جا اعلام بشه. پاهام سست شد. نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. از اون زن و نگاه‌های گاه و بی‌گاه پدرم می‌ترسیدم. انگار تردید داشت؛ اما چرا نمی‌دونم. انگار می‌خواست کاری انجام بده؛ ولی اون هم می‌ترسید. با لرزش محسوسی جلو رفتم. ردیف دوم صندلی چهارم نشستم. مامان و شیدا کنارم بودن. مامان دستم رو گرفته بود و همه‌اش می‌گفت نگران نباش؛ ولی نمی‌دونست چه آشوبی توی دلم به پا شده. صندلی کنار مامان خالی بود، برای بابا؛ اما نمی‌نشست. داشت با حسرت نگاه می‌کرد؛ ولی چرا؟ با اومدن قاضی همه سر جاشون نشستن و همه‌ه تموم شد. به خواست قاضی اون پسر رو آوردن. دلم نمی‌خواست حتی واسه‌ی یک لحظه توی چشم هاش نگاه کنم. دوتا سرباز بازوهاش رو گرفته بودن و به جلو هدایتش می‌کردن. صدای قاضی سکوت حاکم شده بر فضا رو شکست.

__ متهم ردیف اول، آقای آراد وفایی بیاد جایگاه.

آراد با قدم‌های آروم به طرف جایگاه متهم رفت. قاضی بهش خیره شد و گفت:

_ خب تعریف کن.

اون پسره یا بهتره بگم آقای آراد وفایی سرش رو بلند کرد و اول به قاضی نگاه کرد و بعد به مادرش. نفس عمیقی کشید و با سر افتاده گفت:

_ توی حال خودم نبودم.

نفسی صدا دار کشید و سرش رو آورد بالا. ادامه داد.

_ اصلاً متوجه نشدم دارم چی کار می‌کنم.

هه! تو حال خودش نبوده؟ آره مست بود. معلوم نبود چه قدر خورده بود که اون بلا رو سرم آورد؛ اما حالا این حرف ها و این پشیمونی ها برای من زندگی نمی شد. پوزخندی عصبی زدم که صداش توی دادگاه پیچید. ثانیه ای حس کردم برگشت و برای یک لحظه بهم خیره شد؛ اما با سوال بعدی قاضی سرش دوباره به طرف قاضی برگشت.

_ خب این رو توی اعترافات هم گفتی که مست بودی. بیشتر توضیح بده. اصلاً چی شد که بهش دست درازی کردی؟ مست بودم هم شد توضیح؟ پس یعنی اگه دوباره مست کنی می‌زنی یکی دیگه رو هم بدبخت می‌کنی؟

حرکت عصبی سرش نشون می داد کلافه است؛ اما آروم گفت:

_ نه جناب، منظورم این نبود. اون شب من از کار بی کار شدم. رفتم پیش دوست هام سعید و شایان. عصبی بودم و دنبال یه راه حل برای آروم شدن. به پیشنهاد بچه ها...

مکت کرد. انگار ترسیده بود. چشم هاش رو بست و با صدای ضعیفی ادامه داد.

_ به پیشنهاد بچه ها از اون کوفتی خوردم؛ اما زیاده روی کردم. من تا اون شب حتی به این چیزها فکر هم نکرده بودم. نمی‌دونم چی شد که اون شب وسوسه شدم تا ازش بخورم. خدا لعنتم کنه که نتونستم خودم رو کنترل کنم.

صداش بغض دار شد. یعنی این قدر پشیمونه؟ سرش پایین بود. دست های دستبند زده اش رو با آورد گوشه چشمش رو پاک کرد. گریه؟ قاضی متفکر بهش خیره شد و گفت:

_ خب تموم شد حرف هات؟

__ آره.

__ خب جرمت که محرضه و اعتراف هم کردی. اگه دفاعیه‌ای داری از خودت بگو، اگه نه که برو بشین.

از جایگاه پایین اومد. قبل از نشستن روی صندلی نگاهی به من کرد و بعد با نفس عمیقی روی صندلی دوم ردیف اول نشست. با صدای قاضی که ازم خواست برم جایگاه و توضیحاتم رو شروع کنم نگاهی پر از استرس به مامان انداختم. انگار کل انرژی رو گرفتن و دیگه جونی نداشتم تا بتونم حتی کلمه ای حرف بزنم. مامان هم وضعش از من بهتر نبود؛ اما دستم رو فشرد و با باز و بسته کردن چشم هاش بهم فهموند که حالا وقت گرفتن حقه. با پاهای لرزون از جام بلند شدم. تردید داشتم که چی بگم. آخه من چه طور راجع به اون شب جلوی این همه آدم حرف بزنم؟ با قدم های سست و آرام حرکت کردم. می ترسیدم و نمی خواستم به اون جایگاه برم. از همین حالا داشت اشکم در می یومد. یادآوری اون شب ترسناک وحشت به دلم می نداشت و از اون بدتر تکرارش جلوی این جمعیت بود. نگاهی دوباره به مامان و بابا انداختم و آخرین قدم رو به سمت جایگاه برداشتم و وایسادم. از اونی که فکر می کردم سخت تر بود. نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضی که داشت سر باز می کرد رو بگیرم. بغض رو با آب دهنم قورت دادم و به قاضی منتظر نگاه کردم. قاضی سکوت رو شکست و گفت:

__ خب خانوم محترم شما هم گفته های متهم رو تأیید می کنید؟

سرم رو پایین انداختم و دستم رو به لبه های کابین گرفتم.

با صدایی لرزون که به زور شنیده می شد و پر از بغض بود، جواب دادم.

__ ب... بله.

این بار قاضی گفت:

__ بله؟ بلندتر لطفاً. تصدیقتون رو بشنوم.

آب دهنم رو قورت دادم و رسا گفتم:

__ بله.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم که قاضی ادامه داد.

__ لطفاً به خودتون مسلط باشید و واضح برای دادگاه همه چیز رو توضیح بدید.

سرم رو بلند کردم و با چشم های اشکی به میز قاضی نگاه کردم. برای یک ثانیه نگاهم به آراد افتاد و نگاهمون به هم گره خورد. دست هام شروع به لرزیدن کردن و اشک هام سرازیر شده بود. وقتی این حال رو دید سریعاً نگاهش رو ازم گرفت. همون طور که نگاهش می کردم با چشم های اشکی و صدایی لرزون شروع کردم.

__ او... اون شب... او... اون شب من از کلاس برگشته بودم. ساعت حدود نه شب بود از تاکسی پیاده شدم. باید تا یه جایی پیاده می رفتم تا برسم به خونه؛ اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای پدرم رو شنیدم. از من دور تر بود. صدام کرده بود. برگشتم خواستم برم سمتش؛ اما...

بغضی که توی گلویم بود نمی داشت ادامه بدم. مثل یه سنگ بزرگ توی گلویم گیر کرده بود و پایین نمی رفت. اشک دیدم رو تار کرده بود و نمی داشت درست اطرافم رو ببینم. با غم و دست های لرزون دستی به صورتم و چشم هام کشیدم و با دوباره قورت دادن بغضم با صدای لرزون ادامه دادم.

__ اما یه دفعه ماشینی با سرعت زیاد کنارم ترمز زد. از ترس نتونستم تکیه بخورم. اون... اون ها هم از فرصت استفاده کردن و من رو به زور سوار ماشین کردن و بعدش هم که... دیگه نتونستم طاقت بیارم و صدای هق هقم بلند شد.

قاضی گفت:

__ لطفاً ادامه بدید.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم به سرگیجه ام توجه نکنم. صاف و ایستادم و ادامه دادم.

__ رسیدیم جلوی در یه خونه. ی... یکی از اون ها بازوم رو گرفت و کشید. هلم دادن و وقتی وارد خونه شدیم....

نفس گرفتم و لب زدم.

_ وقتی وارد شدیم...

به آراد اشاره کردم و گفتم:

_ اون من رو به زور برد توی اون اتاق کذایی.

با یاد اون شب نالیدم و وحشت زده و ترسیده با صدایی لرزون که اوج گرفته بود ادامه دادم.

_ جیغ زدم... داد کشیدم، التماس کردم؛ ولی...

صدام رفت بالا و دیگه حال تبدیل به داد شده بود.

_ ولی دستش رو گذاشت روی دهنم.

انگشت اشاره‌ام رو با چشم های اشکی روی بینیم گذاشتم و ادامه دادم.

_ گذاشت روی دهنم و گفت "هیس! صدات در نیاد."

دستم رو روی گلویم گذاشتم و خطاب به قاضی گفتم:

_ داشت خفه‌ام می‌کرد، هنوز هم حضورش داره خفه‌ام می‌کنه. اون رو به سزای اعمالش برسونید.

با داد و بی داد ادامه دادم.

_ بکشید این عوضی رو، اون من رو کشته.

دیگه حالا جیغ می‌کشیدم. دو تا خانوم دست هام رو گرفتن و از اتاق خارجم کردن؛ ولی هنوز جیغ می‌کشیدم و داد می‌زدم.

_ دعا می‌کنم بمیری، ازت حالم بهم می‌خوره.

با کمک اون دو تا خانم روی صندلی های سالن نشستیم. یکیشون که چهره مهربونی داشت برام یه لیوان آب آورد و کنارم نشست. با دست راستش پشتم رو نوازش کرد و گفت:

_ آروم باش دخترم. همه چیز درست می‌شه و اون پسر هم به سزای کارش می‌رسه.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم؛ ولی یاد اون لحظه های تلخ وحشتناک بود و نمی داشت حتی لحظه ای فراموشم بشه.

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که روی صندلی نشسته بودم و به سرم رو به دیوار تکیه داده بودم که بالاخره صدای باز شدن در اومد و بعد از اون صدای مادرم.

__ شیدا عزیزم؟ خوبی مادر؟

خوب؟ نه خوب نبودم. یعنی داغون بودم. کاش دنیا همین جا تموم بشه. سرم رو انداختم پایین و بلند شدم. با ماما و شیوا به سمت در خروجی رفتیم که صدای مادر اون پسر توجه ام رو به خودش جلب کرد. برگشتم با تعجب به حرف هایی که به بابام می زد گوش کردم.

__ دست شما درد نکنه آقا. پشیمون نمی شین.

بابا هم کلافه امیدوار می گفت و اومد سمت ما. نمی فهمیدم، مگه بابا چی کار کرده که اون زن این قدر تشکر کرد؟ قبل از این که بتونم به چیز دیگه ای فکر کنم شیوا دستم رو گرفت کشید و گفت:

__ این جا واینسا، بیا بریم.

از دادگاه بیرون زدیم و با اومدن بابا همه سوار ماشین شدیم. همه ساکت بودن. بابا به شدت کلافه و ماما هم عصبی به نظر می رسید. نمی دونستم چرا ساکتن؛ اما هر چی بود، برای من لذت بخش بود.

گیج بودم. سرم داشت می ترکید. این حرف ها چی بود که بابا زد؟ من فکر می کردم اگه دنیا بهم پشت کنه دلم به بابام می تونه گرم باشه؛ اما رفتار امشب بابا چه معنی می داد؟ منظور بابا چی بود؟ توی سرم جنگ بود. همه اش حرف های بابا توی سرم می پیچید و باعث می شد سردردم بدتر بشه.

__ همین که گفتم. توی جلسه بعد فقط چیز هایی که گفتمت رو می گی فهمید؟

"نه" ای که گفتم مساوی با سیلی محکمی بود که به صورتم خورد. صدای سیلی اون قدر بلند بود که هنوز هم صدایش توی گوشم اگو می شد. سخت بود درک حرف های بابا. بیشتر ترس

داشتم. از این تنهایی، بی کسی.

چند روز گذشت. دوباره باید می‌رفتیم دادگستری. نمی‌تونستم حرف های بابا رو هضم کنم. یعنی دختر بودن یعنی این؟ به خاطر اشتباه یکی دیگه بری توی چاه؟ آینده‌ات تباه بشه؟ با صدای بابا بهش نگاه کردم.

_ یادت که نرفته چی گفتم؟ باید قبول کنی. من یه دختر دیگه‌ام دارم باید اونم با آبرو عروس کنم. نبینم حرف بی خود بزنی.

گروه ی اخم بابا وحشناک بود. تا حالا این جوری ندیده بودمش. حتی مامان هم جرات نمی‌کرد چیزی بگه. خدایا خودت یه راهی نشونم بده. با توقف ماشین همگی پیاده شدیم. این بار شیوا نیومده بود، فقط من و بابا و مامان بودیم. از ماشین تا در ورودی با حواس پرتی جلو رفتم. حواسم به اطراف نبود که با شنیدن صدای آشنایی سرم رو بلند کردم و به زن چادری نگاه کردم.

_ همه چیز رو هماهنگ کردی؟ می‌خوام امشب پسر من توی خونه‌ام باشه فهمیدی؟

اون مادر آراد نبود؟ با کی داره حرف می‌زنه؟ مگه الکیه که پسرش امشب خونه اش باشه؟ صدای کسی که پشت به ما بود رو شنیدم که گفت:

_ همه چی حله. نگران نباش خانم، پسر تو سالم و سلامت می‌یاد خونه‌ات.

زن سری تکون داد و مرد رفت. با دیدن من که داشتم با تعجب نگاهش کردم نیشخندی زد و راهش رو کشید و رفت. یعنی چی؟ با صدا زدن های مامان بی خیال شدم و همراهشون جلو رفتم. وارد اتاق اون روزی شدیم و روی صندلی ها نشستیم. کم کم خانواده ی آراد و دوست هاش هم اومدن. با اومدن قاضی همه جا رو سکوت گرفت. این بار آراد و اون دو تا مرد دیگه هم چند تا مامور وارد اتاق شدن. آره، امروز قراره به سزای کارت بررسی آقای آراد وفایی. من هرگز از حقم نمی‌گذرم. صدای قاضی سکوت مرگ بار رو شکست.

_ متهم ردیف اول آقای آراد وفای بیاد جایگاه.

جالبه این بار لبخند داشت. چی شده؟ چه اتفاقی داره می‌یفته؟ مگه همین چند روز پیش با

گریه حرف نمی زد؟ آراد به جایگاه رفت و با اجازه قاضی شروع به صحبت کرد.

__ جناب قاضی من دفعه ی قبل هم گفتم اون شب از اون لعنتی خوردم؛ اما هرگز...

__ اما هرگز با زور به اون دختر دست نزدم. شیدا فرهمند خودش با پای خودش با ما همراه شد و به خونه مون اومد. هیچ زور و اجباری در کار نبوده جناب.

چی داشت می گفت؟ این حرف ها چه معنی می ده؟ من به میل خودم رفتم؟ من؟ چرا داره دروغ می گه وقتی همه ی مدارک به علیه اونه. صدای مردی حدوداً سی و سه ساله اومد. لباسش نشون می داد که وکیل. یعنی اون ها وکیل گرفته بودن؟

__ جناب قاضی اگه اجازه بدین من به جای موکلم جناب آراد وفایی صحبت کنم.

قاضی با اشاره ی دستش اجازه داد و اون مرد شروع به صحبت کرد.

__ ممنون جناب. همون طور که موکلم گفتن اون شب اجباری در کار نبوده و خانم شیدا فرهمند با میل خودشون با پسرها همراه شدن...

صدای داد بابا اجازه ی حرف دیگه ای به مرد نداد.

__ چی داری می گی مردک؟ دختر من رو جلوی چشم های خودم دزدیدن...

وکیل وسط حرف بابا پرید و گفت:

__ بین جناب شما فقط دیدین که دخترتون با چند تا پسر مست سوار ماشین شده؛ اما تقلایی از دخترتون دیدین؟ جیغ، داد یا صدایی که نشون بده دخترتون خودش با پسرها همراه نشده؟

بابا به من نگاه کرد. از شدت تعجب حتی نمی تونستم حرف بزنم. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با صدای خشداري گفت:

__ با این حرف ها نمی تونی دختر من رو گناهکار جلوه بدی. دختر من پاکه، سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده.

مرد سرفه ای کرد و گفت:

__ شواهد بر علیه دخترتونه آقا.

بابا خنده عصبی کرد و گفت:

__ هه! نه بابا؟ همه می دونن این پسر ی احمق چه غلطی کرده.

وکیل با اخم به قاضی نگاه کرد و گفت:

__ اگه اجازه بدین مدارک لازم رو نشون بدم.

قاضی سری تگون داد و وکیل با همون اخمش بین پرونده های روی میز جلوش نگاهی انداخت، یه پاکت خاکستری رنگ برداشت و بعد از نگاه کوتاهی به من و بابا پاکت رو باز کرد و گفت:

__ جناب قاضی این عکس ها رو ببینید.

اون عکس ها چی بود؟ قاضی اخم کرد و با نگاه بدی به من سری تگون داد و سرش رو توی برگه های جلوی روش کرد و شروع به نوشتن کرد. وکیل عکس ها رو یکی یکی بیرون کشید و هم به قاضی و هم به جمع نشون داد. نه امکان نداشت. اون عکس ها دروغه. من همچین کاری نکردم. دروغه دروغه. من هیچ وقت با پسر غریبه نخندیدم. این عکس ها مال من نیست. اون من نیستم که توی بغل آراد دارم می خندم. اون من نیستم که چنین لباس های بازی پوشیدم. من هیچ وقت اجازه ندادم پسر دستم رو بگیره. با هیچ کس به تخت خواب نرفتم. نه نرفتم. دروغه، دروغه.

__ فکر کنم دخترتون این عکس ها رو قبول دارن. زیادی ساکتن.

من رو می گه؟ من ترسیدم. ترسیدم از تو، از این دنیا، از اتفاق هایی که داره می یفته و من متوجه هیچ کدوم نیستم. صدای داد بابا بلند شد. به سمت مرد رفت و یقه اش رو گرفت. اتاق دور سرم می چرخید. صداها با هم قاطی شده بودن. سرم درد گرفته بود. دست هام رو روی سرم گذاشتم. سرم گیج می رفت. ناله کردم و بعد سیاهی مطلق.

سعی کردم چشم هام رو باز کنم. سرم داشت از درد می ترکید. ناله ای کردم که صدای گرفته مامان رو شنیدم.

__ جانم دخترم، جانم؟ خوبی مادر؟

چشم‌هام رو باز کردم و به صورت خیس از اشکش نگاه کردم. چشم‌هاش سرخ بود. چی شده بود؟ چرا سرم بهم وصل بود؟ سعی کردم بلند بشم که همه چیز یادم اومد. وای! اون عکس‌ها... من بی هوش شدم. چه اتفاقی افتاد؟ ترسیده به مامان که با غم نگاهم می‌کرد زل زدم. یعنی چی شد؟ با صدای خشدارم من من کنان پرسیدم.

— چ... چی شده؟

قبل از این که مامان بتونه حرفی بزنه در اتاق به شدت باز شد و با صدای وحشتناکی با دیوار برخورد کرد. بابا بود، با صورت قرمز شده از خشم. نکنه بابا حرف هاشون رو باور کرده؟ بابا اومد جلوتر و با صدایی که از خشم می‌لرزید می‌گفت:

— می‌خوای بدونی چی شده؟ آره؟

چیزی نگفتم که فریاد کشید.

— آره؟

از ترس هینی کشیدم که جلو اومد و کنار تخته وایساد و با پوزخند نگاهی به سر تا پام انداخت و با تکیه دادن عصبی سرش آروم گفت:

— بذار بگم چی شده.

سرش رو به سمتم خم کرد و ادامه داد.

— همه چی لو رفت. همه فهمیدن، همه فهمیدن دختری که به سرش قسم می‌خوردم، عزیز جونم بود، دختری که جون می‌دادم براش یه هر*زه‌است.

تیکه آخر جمله‌اش رو فریاد کشید. اشک می‌ریختم و از ترس نمی‌تونستم چیزی بگم.

— دختری که هر چی خواست براش فراهم کردم. دختری که اگه تب می‌کرد می‌مردم براش، با آبروی چندین ساله‌ام بازی کرد. حالا فهمیدی چی شده یا واضح تر بگم؟ ها؟

نفس‌های عمیق می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. حالم خوب نبود. نفس کم آوردم. این‌ها چی بود بابا می‌گفت؟ من که کاری نکرده بودم. خودش که دید اون نامردها من رو دزدیدن. این حرف‌ها چیه؟ بابا قدمی عقب رفت. سرش رو تکیه می‌داد و عصبی سرش رو تکیه می‌داد.

هقی زدم و دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و با بغض و صدای بریده بریده ای گفتم:

__ من... من کاری نکردم. من...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدای سیلی که بابا به صورتم زد توی اتاق پیچید و بعد از اون صدای داد مامان.

__ هین!

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با غم به بابا نگاه کردم که انگشت اشاره اش رو آورد بالا و با خشم گفت:

__ تو دیگه دختر من نیستی. بسه هر چی بهت خوبی کردم. بسه خوش گذرونی. از امروز به بعد جلوی چشمم پیدات نشه. تو دیگه دختر من نیستی.

نه، نه لطفاً. با گریه و التماس گفتم:

__ نه بابا تو رو خدا. من کاری نکردم باور کن.

دستش رو گرفتم و خواستم ببوسمش که دستش رو پس کشید و بی اعتنا به من رو به مامان گفت:

__ پنج دقیقه دیگه توی ماشینی. فهمیدی؟

مامان با چشم های گریون سری تکون داد و بابا هم بی توجه به التماس های من از اتاق زد بیرون. به مامان نگاه کردم و با ناله گفتم:

__ چی شده مامان؟ تو رو خدا بگو چی شده. من کاری نکردم مامان، باور کن کاری نکردم.

گریه اجازه ی بیشتر حرف زدن رو بهم نداد. سرم رو با دست هام گرفتم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن. سرم توی بغل کسی رفت و بعد از اون صدای مامان بود که گفت:

__ جونم مامان؟ می دونم عزیزم، می دونم دختر من پاکه. دختر من یه دونه ست.

مامان هم همراه من اشک می ریخت. توی اون دادگاه لعنتی چی به بابا گفتن؟ سوالم رو به زبون آوردم که مامان نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت:

__ تو که از هوش رفتی با شیوا فرستادمت بیمارستان. خودم وایسادم پیش بابات. اون عوضی ها عکس و فیلم هایی نشون دادن که مشخص شد تو مقصری.

سرم رو از بغلش بیرون آورد و با لبخند تلخی گفت:

__ ولی من می دونم قشنگم دختر من پاکه. مگه نه؟ ولی بابات باور کرد. نترسی ها! فقط چند روز صبر کن تا یه کم آروم بشه. اون هم دلش نمی یاد عزیز ترینش رو توی شهر به این بزرگی ول کنه. باشه فدات شم؟

زمزمه کردم.

__ تا کی مامان؟ من الان کجا برم؟

دست هاش رو از کنار صورتم برداشت و با سری افتاده به سمت در رفت. صدایش زدم. با صورتی غمگین برگشت و نگاهم کرد.

__ نمی دونم. توی فامیل هم کسی رو نداریم که بگم برو اون جا. از این جام مرخصت کردن.

یعنی چی؟ برگشت جلوم. دستش رو از زیر چادرش بیرون آورد، انگشترش رو از انگشتش بیرون آورد و گذاشتش کف دستم و گفت:

__ امشب رو برو مسافرخونه ای چیزی. باور کن بیشتر از این ندارم بدمت. خودت که می دونی. امشب رو سر کن، خودم فردا زنگت می زنم برگردی خونه. بدجوری بابات رو آتیش زدن. دست روی غیرتش گذاشتن. فقط یه مدت صبر کن.

بعد از زدن حرفش صبر نکرد تا چیزی بهش بگم و با بوسیدن گونه ام با دو اتاق رو ترک کرد.

من کجا برم؟ اصلاً کجا رو دارم برم؟ خانمی وارد اتاق شد که از پوشش مشخص بود پرستاره. لبخندی زد و گفت:

__ مادرتون گفتن این رو بهتون بدم.

گوشی موبایلم رو طرفم گرفت و ادامه داد.

__ سرمت هم دیگه تمومه. از دستت بکشمش می تونی بری بیرون.

برم؟ کجا؟ سرم رو از دستم کشید بیرون و از اتاق رفت بیرون. من هم باید می‌رفتم بیرون؛ اما کجا؟ وای خدا! مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که این جوری جوابم رو دادی؟ با ناامیدی از اتاق زدم بیرون و از سالن بیمارستان خارج شدم. جلوی در بیمارستان نفس عمیقی کشیدم و به سمت پارکی که کنار بیمارستان بود رفتم. هوا تاریک بود. روی یکی از نیمکت‌های کنار پارک نشستم و به خیابون پر از رفت و آمد نگاه کردم. کم کم هوا داشت سرد می‌شد و من هم نمی‌دونستم باید چی کار کنم. گوشیم رو بالا آوردم و به ساعتش نگاه کردم. نه و سی دقیقه شب بود و من تنها توی این پارک باید شب رو صبح می‌کردم. من هیچ وقت تنهایی تا این موقع شب بیرون نبودم. دستی به بازو هام کشیدم. لباس مناسبی نداشتم و بدنم داشت می‌لرزید. گرسنه‌ام بود و پولی هم نداشتم. کل داراییم شده بود اون انگشتری که مامان بهم داده بود. این اطراف هم طلا فروشی به چشم نمی‌خورد که بخوام بفروشمش. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. کجا برم؟ هر طوری که شده باید این انگشتر رو بفروشم، من نمی‌تونم شب رو توی خیابون بگذرونم. به سمت پیر مردی که لباس باغبونی پوشیده بود رفتم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

__ ببخشید آقا، شما می‌دونید این اطراف طلا فروشی هست یا نه؟

مرد نگاه مشکوکی بهم کرد و با دستش اشاره ای به سمت مخالفمون کرد و با صدای کلفتی گفت:

__ طلا فروشی آقای انصاری فر اون جاست.

تشکری کردم و به سمتی که گفته بود رفتم. با یه کم گشتن بالاخره تونستم پیداش کنم. به تابلوی بالای مغازه نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم.

- طلا و سکه فروشی فرزین انصاری فر.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. مرد نسبتاً جوونی پشت میز نشسته بود. با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ خوش اومدین.

آهسته به سمت میز رفتم و انگشتری که مامان داده بود رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

__ اومدم این انگشتر رو بفروشم.

مرد نگاهی به انگشتر کرد و با یه کم بررسی کردنش روی ترازو گذاشتش. با قیمتی که گفت از تعجب شاخ در آوردم. یعنی چی؟ من خودم با مامان اومدم این رو گرفتیم. قیمتش دو برابر این بود. با همون نگاه متعجبم گفتم:

__ یعنی چی آقا؟ من خودم این انگشتر رو خریدم قیمتش بیشتر از این حرف ها بود.

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

__ قیمتش همینه خانم.

اخمی کردم و گفتم:

__ نخیر آقا.

مرد انگشتر رو روی میز گذاشت و من سریع برداشتمش و با همون اخم از مغازه بیرون زدم. نگاهی به اطرافم کردم. حالا کجا باید می رفتم؟ خدایا گناه من چی بود که سزاش آوارگی بود؟ نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سمت پارک رفتم؛ اما با دیدن چند تا پسر جوون که روی یکی از نیمکت های کناره ی پارک نشسته بودن و به دختر هایی که از جلوشون رد می شدن تیکه می پروندن وایسادم. جای من اون جا نبود، هیچ وقت نبوده. راه رفته رو برگشتم و بدون حرف اضافه ای انگشتر رو روی میز طلافروشی گذاشتم و گفتم:

__ می فروشم با همون قیمتی که گفتین.

مرد اول با تعجب و بعد بی خیال "باشه" ای گفت و از کشوی جلوش یه دسته پول برداشت، شروع به شمردن کرد. دسته ای از پول هارو جلوم گذاشت و گفت:

__ مواظب باش این اطراف دزد زیاده.

سری تکون دادم و پلاستیک مشکی که جلوم گرفته بود رو ازش گرفتم. بعد از گذاشتن پول ها داخلش با یه تشکر از مغازه بیرون زدم. بین راه که داشتم می رفتم یه مسافرخونه دیدم. بهتره برم اون جا، از آوارگی بهتره. با فکر به این که امشب مامان با رو راضی می کنه تا فردا برگردم خونه به قدم هام قدرت دادم و سریع تر حرکت کردم. تقریباً نزدیک مسافرخونه بودم و چیزی

تا یخ زدنم نمونده بود که... که یه دفعه پسری با سرعت زیاد تنه ای بهم زد و پلاستیک توی دستم رو محکم کشید و با دو ازم دور شد. به خاطر شدت ضربه روی زمین افتادم. با درد بلند شدم و لنگون سعی کردم دنبال پسر برم و داد زدم.

__ بگیرینش. تو رو خدا بگیرینش، اون دزده.

مردم با تعجب نگاهم کردن؛ اما هیچ کس کمکی نکرد. زانوم درد گرفته بود و نمی تونستم راه برم. وسط پیاده رو نشستم و با صدای بلند زار زدم. آخه تا کجا؟ چرا این قدر تنها؟ خدایا چرا؟ مگه چی کار کردم؟ غیر از این بود که هر چی گفتم چشم؟ به جز این بود که همیشه و همه وقت به خودت توکل کردم؟ خدایا خودت دستم رو بگیر. خودت کمکم کن. خدایا توی این سرما، توی این راهی که نمی دونم آخرش چیه به خودت توکل می کنم. خدایا تنهام نذار. با صدای زنی سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

__ بلند شو دخترم. این جا نشین هوا سرده.

با کمک زن بلند شدم و روی یکی از صندلی های کنار پارک نشستم. زن برام یه لیوان آب آورد و بعد از یه کم نصیحت ازم دور شد و رفت. حالا باید چی کار می کردم؟ نه خونه ای بود که برم و نه پولی داشتم که به یه جایی پناه ببرم. نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو دورم پیچیدم. هوا خیلی سرد شده بود. بدنم لرز داشت و نمی تونستم کاری انجام بدم. از دور صدای خنده های بلند چند تا پسر جوون اومد. انگار امشب این جا پاتوق جوون های شهر شده بود. با لرز از جام بلند شدم تا برم پشت درخت ها؛ ولی به خاطر درد پام نمی تونستم درست راه برم و سرعتم خیلی پایین بود. با صدای یکی از اون جوون ها با درد چشم هام رو روی هم فشار دادم.

__ اوف، عجب شبیه امشب! علی نگاه کن ببین چی پیدا کردم.

صدای خنده ی همه شون بلند شد و بعد از اون صدای لوس یکیشون که گفت:

__ آخی جوجه کوچولو سرده؟ می خوای گرمت کنم؟

با درد به پاهام حرکت دادم و جلو تر رفتم؛ اما نداشتن بیشتر از دو قدم بردارم و دورم کردن. هر کدومشون یه حرف رکیک می زد و نمی دونستن با این حرف هاشون دارن خنجر به قلبم فرو می کنن. اشک هام صورتم رو خیس کرده بودن؛ اما اون ها ول کن نبودن. با دستی که روی

شونه ام نشست جیغی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم. انگار هیچ کس این اطراف نبود که به داد من برسه. دوباره داشت تکرار می شد. دوباره داشت اون شب نحس تکرار می شد. خدایا اگه این بار هم اتفاقی بیفته قول نمی دم بتونم تحمل کنم. خودت نجاتم بده. با ترس و التماس زمزمه کردم.

__ خواهش می کنم ولم کنید. تو رو جون هر کی دوست دارین بی خیال من بشید.

از ترس به سکسه افتاده بودم و اون هام دست از سرم برنمی داشتن. همه اش دورم می چرخیدن و هر ثانیه یکیشون دستی بهم می زد. حالم از خودم و دختر بودنم بهم می خورد. حالم از مظلومیت، تنهایی و بی پناهی بهم می خورد. لرز داشتم. سرما تا مغز استخونم هم نفوذ کرده بود. خوابم می یومد و می ترسیدم بخوابم. چشم هام داشت روی هم می یفتاد و تعادلی روی پاهام نداشتم. هر آن امکان سقوطم بود که با صدای دادی که اومد اون پسر ها اول سکوت کردن و بعد شروع کردن با اون مرد دعوا کردن.

__ آهای اون جا چه خبره؟

__ به تو چه مرتیکه؟ تو رو سنبه؟

مرد با پسر ها دست به یقه شد و شروع به کتک کاری کردن. انگار زور زیادی داشت که پسر ها با خوردن چند تا کتک شروع به فحش دادن کردن و بعد هم در رفتن. دیگه توانی نداشتم.

__ خانم حالتون خوبه؟

خوبم؟ نه، خوب نه. به یک باره زیر پاهام خالی شد و سقوط کردم. مرد هول جلو اومد و شروع به صدا زدنم کرد؛ اما چشم هام کم کم بسته شد و خاموشی.

لرز داشتم. با کابوس از خواب می پریدم و دوباره بیهوش می شدم. همه اش اون شب لعنتی برام تکرار می شد و بهم یادآور می شد من دیگه پاک نیستم. من دیگه دختر بابام نیستم. تمام لحظاتی که از خواب می پریدم و دوباره بیهوش می شدم همه اش صدای زمزمه های زنی رو می شنیدم. یه صدای غریبه؛ اما انگار سال هاست می شناسمش. زمزمه های قرآن خوندنش رو دوست داشتم و دلم می خواست همه اش برام بخونه.

آروم چشم هام رو باز کردم. پلک زدم و به اطراف نگاه کردم. نمی‌دونستم کجام. از ترس سریع نیم خیز شدم و صاف نشستم. هوای اتاق تاریک بود و به خاطر پرده ی افتاده مشخص نبود که روزه یا شب. روی تخت دو نفره ای دراز کشیده بودم و پتوی نرم و گرمی روم کشیده شده بود. یک دفعه خاطره ی اون شب اومد جلو چشم هام، اون دزدی و مزاحمت های پسر ها. با وحشت از جام بلند شدم و به خودم نگاه کردم. ترسیدم نکنه دوباره اتفاقی افتاده باشه. لباس هام همه مرتب بود و به نظر عادی می رسید. من کجام؟ اصلاً کی من رو دزدیده؟ نگاهی به دورم انداختم. اتاقی با تم سرمه ای و سفید. انگار طرف زیادی به این رنگ علاقه داشته که حتی دو تا مبل تک نفره ای که کنار پرده بود هم سرمه ای رنگ بود، البته فکر کنم پشت اون پرده باید یه پنجره ی بزرگ باشه آخه پرده سرتاسری و شیکی بود. جلو رفتم و با دستم گوشه ی پرده رو کنار زدم. نه انگار روز بود و به خاطر تیرگی پرده چیزی مشخص نبوده. حیاط بزرگی بود. دور تا دور حیاط باغچه‌ای پر از درخت و گل بود. دو تا ماشین مدل بالا هم توی حیاط پارک بود. من کجام؟ کی من رو این جا آورده؟ این خونه، خونه ی کیه؟ کلی سوال ذهنم رو مشغول کرده بود و برای هیچ کدوم جوابی نداشتم و این کلافهام کرده بود. از پشت پنجره کنار اومدم و روی تخت نشستم. دلم می‌خواست از اتاق بزنم بیرون تا بتونم جواب سوال هام رو بگیرم؛ ولی ترس داشتم. ترس از دیدن کسی که نمی‌شناختم و نمی‌دونستم اصلاً چرا من رو آورده این جا. با صدای باز شدن در تند از جام بلند شدم و با استرس زل زدم به کسی که وارد اتاق شد. اول با تعجب نگاهم کرد و بعد با سرعت از اتاق زد بیرون و شروع کرد داد کشیدن.

_ آقا، آقا خانم بهوش اومدن، آقا.

استرس و ترس همه ی وجودم رو گرفت. یعنی چی؟ چرا همچین کرد؟ نکنه قراره اتفاقی بیفته؟ بعد از چند ثانیه دو تا مرد با چهره ی آرومی وارد اتاق شدن. یکیشون که به نظر حدود چهل ساله می‌یومد جلو اومد و با لبخند گفت:

_ خوبی دخترم؟ درد نداری؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس بهشون نگاه کردم که مرد اخم کوچیکی کرد و به پسر جوونی که عقب تر از خودش بود نگاه کرد که پسر با غرور خاصی جلو اومد و گفت:

__ من که گفته بودم آقای دکتر خانمم یه کم ترسوئه و از جامعه فاصله گرفته، پس نباید تعجب کنید.

مرد سری تکون داد و دوباره به من نگاه کرد.

__ ببین دخترم من پزشک معالجت هستم. توی این مدتی که بیهوش بودی تحت نظر من بودی، پس بهتره بدون ترس بشینی تا بتونم معاینه کنم.

معاینه؟ چه معاینه ای؟ با تعجب نگاهش کردم که خنده ی آرومی کرد و گفت:

__ بشین دخترم فقط چند تا سوال عادیه.

نمی دونستم کجام و چه اتفاقی افتاده؛ اما بدون حرفی روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. مرد چند تا سوال ازم پرسید و بعد از نوشتن نسخه ی دارو هام بلند شد و با اون پسر جوون از اتاق بیرون رفتن. اون پسر به من گفت خانمم؟ چرا؟ این حرف چه معنی می تونه داشته باشه؟ داشتم به حرف هایی که چند ثانیه پیش شنیدم فکر می کردم. توی این مدت چی شده؟ با صدای پایی سرم رو بلند کردم و به پسر جوونی که حالا اومده بود جلوی در و بهم زل زده بود نگاه کردم. پیراهن مردونه و سفید که روش یه جلیقه خاکستری پوشیده بود. شلوار هم رنگ جلیقه اش و کفش های مشکی براق. دست چپش رو داخل جیبش برد و با قدم های آهسته جلو اومد. روی مبل جلوی پنجره نشست و توی سکوت نگاهم کرد. با نگاهش معذبم کرده بود. چرا این جووری نگاه می کنه؟ بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست و با صدای بمی گفت:

__ اسمت چیه؟

توی سکوت نگاهش کردم که دوباره گفت:

__ لال که نیستی؟

سری به نشونه نه تکون دادم که دوباره تکرار کرد.

__ اسمت چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__ شیدا.

سری تکنون داد و دوباره آروم پرسید.

__ فرار کردی؟

نه آرومی گفتم که با صدای بلندی گفت:

__ مثل آدم حرف بزن.

اخم کردم. چرا سرم داد می زنه؟ دوباره پرسید.

__ پس چرا اون وقت شب توی خیابون ها ول می چرخیدی؟

تو که شنیدی مرض داری داد بزنی زهره ی من رو آب کنی؟

__ به خاطر یه سری مشکلات خانوادگی.

پوزخندی زد و گفت:

__ پس فرار کردی.

تند سرم رو تکنون دادم و گفتم:

__ نه به خدا فرار نکردم یه اتفاق هایی افتاد به خاطر همون.

__ چه اتفاق هایی؟

آخه به تو چه؟ اصلاً تو کی هستی؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم:

__ خصوصی هستن.

یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:

__ بهتره بدمت دست همون مامورهای پلیس تا مثل بقیه دختر فراری ها باهات رفتار بشه.

وحشت زده نگاهش کردم. من فرار نکردم، پس حقم این نیست. با صدایی که به زور شنیده

می شد و کم از ناله نداشت گفتم:

__ اجازه بده زنگ بزnm به مامانم.

نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

__ گوشیت روی عسلی کنار تخته.

نگاهی به جایی که اشاره کرد کردم و خم شدم و گوشی رو برداشتم. با لبخند کوچیکی رمز گوشیم رو زدم و شروع کردم به شماره گرفتن. گوشی مامان خاموش بود. حتماً باز یادش رفته بزنه به شارژ. به خونه زنگ زدم. باید به مامان می گفتم کجام تا بیان دنبالم. چند بار زنگ زدم؛ اما برنداشتن. نا امید خواستم قطع کنم که صدای مامان اومد.

__ بله؟

با شنیدن صداش انگار تازه فهمیدم چه قدر دلتنگشم. جوابی ندادم که با داد گفت:

__ مرض داری جواب نمی دی؟ چه مرگته؟

نذاشت چیزی بگم و قطع کرد. مامان کی این قدر عصبی شدی؟ مامان همیشه صبور تر از این حرف ها بود. دوباره شماره اش رو گرفتم؛ اما قبل از این که اولین بوق بخوره گوشی از دستم کشیده شد و صدای کوبشش به دیوار توی اتاق پیچید. اون قدر این کار یک دفعه و شکه کننده بود که با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و به اون آقای جوون نگاه کردم. نگاهی بهم انداخت و با اخم های توی هم گفت:

__ بلند شو.

توی سکوت و بدون هیچ حرکتی نگاهش کردم که این بار داد زد.

__ بهت می گم بلند شو.

با ترس سریع از جام بلند شدم که به سمت در اتاق رفت و اشاره کرد دنبالش برم. هوف! خدایا این دیگه کیه؟ چرا همچین کرد؟ با مکث دنبالش رفتم. اتاق توی یه راهروی کوچک و یک طرفه بود. دو تا در دیگه هم رو به روی اتاق بود. آخر راهرو به یه سالن کوچک می رسید. اون جا با یه ست سفید زرشکی خیلی شیک تزئین شده بود. دستی به مبل وسط سالن کشیدم که با داد اون پسر از جا پریدم.

__ پس کجا موندی؟

انگار رفته بود پایین. پا تند کردم و به سمت پله ها رفتم و ازشون پایین رفتم. پله ها گوشه‌ی دیوار بود و نرده‌های سفید مدرنی یک طرف پله ها بود. به پله ی آخر که رسیدم به سالن بزرگی که جلوی روم بود نگاه کردم. خونه نبود که یه پا قصر بود برای خودش. اون قدر خونه به چشمم اومده بود که همه چی رو فراموش کرده بودم. تموم اتفاق هایی که افتاده بود. دستم یک دفعه کشیده شد و نزدیک بود بیفتم. ترسیده به چهره‌ی غضب آلود پسر نگاه کردم که با خشم داشت همش غر می زد.

_ اگه گذاشت باهش درست برخورد کنم. اگه گذاشت.

من رو به سمت آشپزخونه برد و به سمت میز ناهارخوری پرتم کرد. پهلوم به گوشه ی میز خورد. آخ بلندی از درد گفتم؛ اما اون بی توجه به من رو به زن میان سالی که داشت ظرف می شست گفت:

_ یه چیزی بده بخوره نمیره. تا نیم ساعت دیگه ام بیارش اتاقم.

پسره ی احمق بعد از زدن حرفش از آشپزخونه زد بیرون. زن نگاه سر سری بهم کرد و رفت سمت یخچال و چند تا ظرف غذا بیرون کشید. روی یکی از صندلی ها نشستم و نگاهم رو دور آشپزخونه چرخوندم. معلوم بود چه قدر ثروتمنده! باید به خاطر کمکش توی این مدتی که حالم خوب نبوده ازش تشکر کنم و به زودی برگردم به خونه. آه کاش گوشیم رو نشکسته بود. اصلاً چرا همچین کاری کرد؟ با صدای اون زن بی خیال فکر کردن شدم و به خورشت قیمه ی رو به روم نگاه کردم. تازه فهمیدم چه قدر گرسنمه. سریع قاشق رو برداشتم و تند تند شروع به خوردن کردم. غذا خیلی زود تموم شد؛ اما من هنوز هم گرسنه‌ام بود. با ناراحتی به بشقاب خالیم نگاه کردم که اون زن گفت:

_ می‌خوای بازم بریزم؟ هنوز هم هست.

با لبخند بزرگی نگاهش کردم. با دیدن نگاه خندونش خجالت زده سرم رو انداختم پایین و خواستم بلند بشم که با همون خنده‌اش گفت:

_ بشین دخترم.

بعد هم دوباره بشقابم رو پر کرد. با تشکر شروع کردم به خوردن؛ اما این بار آروم تر. بعد از

تموم شدن غذا همراه با زهرا خانم به سمت اتاق کار اون پسر رفتیم. زهرا خانم اون پسر رو آقا فرزین صداش می زد. اتاق کار فرزین توی طبقه اول بود. خیلی زود به اتاق رسیدیم و زهرا خانم بعد از در زدن و اجازه گرفتن من رو به داخل راهنمایی کرد و خودش رفت. اتاق بزرگ و شلوغی بود. جالبه هر قسمت از خونه یه ست جدا از هم داشتن. اتاق کارش هم مشکی و سفید بود. پرده هایی مدرن و زیبا که پنجره ی بزرگ رو پوشش داده بودن. چند تا میز و صندلی دور تا دور اتاق چیده شده بود. خودش هم پشت یکی از میز ها وسط اتاق نشسته بود و سرش توی ورق های جلوی روش بود. بدون حرف بهش نگاه کردم که بالاخره سرش رو بالا آورد و بعد از برداشتن عینک طبیش گفت:

__ بهتره بشینی، حرف هام طولانیه.

به صندلی های نزدیک به میزش اشاره کرد و من هم با قدم های آرام بهش نزدیک شدم و روی صندلی نشستم. ساکت بهش نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و گفت:

__ تعریف کن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ چی رو تعریف کنم؟

__ همه چی رو. هر اتفاقی که اون شبی که پیدات کردم و روز های قبلش افتاده بود.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

__ بابت این مدت که مزاحمتون شدم و شما مراقبم بودین ممنون. نمی دونم باچه زبونی تشکر کنم؛ ولی دیگه باید برم.

از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. صدایی ازش نیومد. دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و فشردمش؛ اما با کمال تعجب دیدم در قفله. چند بار دیگه ام امتحان کردم؛ ولی بی فایده بود. برگشتم و به فرزین که با کمال خونسردی به صندلیش تکیه داده بود و دست هاش رو بغل کرده بود نگاه کردم. یعنی چی؟

__ چرا در قفله؟

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

__ مثل بچه آدم بیا بشین و تعریف کن. قبل از این که سگ بشم.

جمله آخرش رو با تاکید گفت. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__ لطفاً در رو باز کن، من باید برم.

سری تکون داد و گفت:

__ نوچ، تو آدم نمی شی. می گم بیا بشین تعریف کن، اگه بلند بشم این قدر آرام نیستم ها.

__ چی می خوای از جونم؟

سری تکون داد و گفت:

__ تو بیا تعریف کن قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

نفس عمیقی کشیدم و با اکراه رفتم نشستم. نگاهی به اون اخم های گره خورده کردم و با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کردم. همه چی رو تعریف کردم. از شبی که دزدیده شدم تا روز دادگاه. روزی که بابا زد توی گوشم و گفت دیگه دخترش نیستم. گفتم از تنهایی هام؛ ولی این هم گفتم که قرار بوده تا مامانم بهم خبر بده کی برگردم پیششون. خواهش کردم تا اجازه بده دوباره به مادرم زنگ بزنم بگم کجام تا بابا بیاد دنبالم؛ اما با چیزی که شنیدم شکه نگاهش کردم.

__ تو مردی.

چی گفت؟ منظورش چی بود؟ من که صحیح و سالم جلوش نشستم. سوالی نگاهش کردم که گفت:

__ تو همون شب مردی. همون شبی که پدرت ترکت کرد. همون شب تصادف کردی و کشته شدی.

چی داشت می گفت؟ من که سالمم. نکنه، نکنه! با تعجب و سوالی نگاهش کردم که دوباره گفت:

__ بلند شو برو توی اتاق لباس هات رو عوض کن و بیا. باید یه چیزهایی رو ببینی.

زل زده بودم بهش و چیزی نمی گفتم که یک دفعه دست ها رو محکم به میز جلوش زد و داد زد.

__ می گم گمشو برو بیرون.

یک دفعه از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم از جام بلند شدم. پسر ی دیوانه ی احمق، انگار مریضه. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بر خلاف انتظار در باز شد. بیرون رفتم و زهرا خانم رو پشت در دیدم. لبخندی بهم زد و گفت:

__ بیا بریم دخترم.

یعنی منتظر من بود؟ چرا آخه؟ همراهش دوباره به اتاقی که اول ازش پایین اومدم رفتم. زهرا خانم به سمت کمد لباس رفت و یه دست مانتو نیلی رنگ و شلوار و شال مشکی بیرون کشید و روی تخت گذاشت. یه جفت کفش هم از پایین کمد برداشت و کنار لباس ها گذاشت. نگاه کوتاهی بهم کرد و دوباره سرش رو توی کمد کرد و یه دست لباس خونگی بیرون کشید و گفت:

__ بیا دخترم این ها رو بگیر و برو حموم. دو روزه بیهوشی بهتره بری حموم تا سرحال بشی.

با دستش اشاره ای به در گوشه اتاق کرد و بعد هم از اتاق بیرون رفت. لباس هام رو برداشتم و به سمت حموم رفتم. شاید بهتر باشه یه دوش بگیرم. یه دوش آب سرد حتماً حالم رو بهتر می کنه. دوش ده دقیقه ای گرفتم و بیرون رفتم. جلوی آینه میز توالت نشستم و سشوار رو برداشتم تا موهام رو خشک کنم. نیم ساعت بعد آماده به خودم توی آینه نگاه کردم. فرزین چی می گفت؟ منظورش از مردن من چی بود؟ با صدای در از فکر بیرون اومدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. زهرا خانم بود.

__ آقا فرزین گفتن زود تر بیاین پایین، توی ماشین منتظرتونن.

باشه ای گفتم و برگشتم توی اتاق نگاه آخر رو به چهره غم زده ام کردم و بعد از برداشتن کفش هام از اتاق زدم بیرون. جلوی در وردی وایسادم و به فرزین که به ماشینش تکیه داد بود نگاه کردم. سرش رو به سمتم بگردوند و گفت:

__ پرنسس جلوس می فرمایند.

اخمی کردم و به سمت ماشین رفتم. در صندلی عقب رو باز کردم که با داد گفت:

__ مگه من راننده‌اتم که رفتی اون جا؟

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

__ تو به جز داد و بی داد کار دیگه ای بلد نیستی؟

دوباره با همون داد گفت:

__ وقتی چیزی رو نمی فهمی باید داد زد دیگه.

__ اگه مثل آدم بگی می فهمم.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم. در رو محکم بستم که فوری سوار شد و با صدای بلندی گفت:

__ مگه گاری باباته این جوری در رو محکم می بندی؟

به سمتش چرخیدم و انگشت اشاره ام رو جلوش تگون دادم و گفتم:

__ بار آخرت باشه سر من داد می زنی ها. تا وقتی هم درست صحبت نکنی همینه که هست.

خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد و زمزمه وار گفت:

__ صبر کن آدمت می کنم.

بی توجه به حرفش به صندلی ماشین تکیه دادم و به جلو نگاه کردم. اون هم زود تر چیزی که

فکرش رو بکنم ماشین رو از خونه بیرون برد. خیابون ها نشون می داد توی یکی از بهترین

مناطق شهریم. کم کم مسیر داشت آشنا می شد. می خواست من رو کجا ببره؟

برگشتم نگاهش کردم که گفت:

__ بهتره سکوت کنی تا برسیم. باید تصمیم جدی و مهمی رو بگیری.

قضیه چی بود؟ چه تصمیمی؟ سرم پر شده بود از سوالاتی که جوابی براشون نداشتم. از این

فرزین هم که نمی شد پرسید. حدود ده دقیقه ی بعد نزدیک کوچه مون نگه داشت و برگشت

به سمتم.

__ بین می‌خوام یه واقعیت رو نشونت بدم و تو فقط دو راه داری. یک این که بری جلو و خودت رو نشون بدی و دو این که... . دو این که دنبال واقعیت های بیشتری بگردی که من توی این راه کمکت می‌کنم، البته فعلاً سکوت کن و فقط نگاه کن.

گنگ سری تکون دادم که ماشینش رو به حرکت در آورد و جلوی کوچه نگه داشت. اشاره ای به داخل کوچه کرد و گفت:

__ اون جا رو ببین. چی می‌بینی؟

به جمعیتی که جلوی خونه‌مون جمع بودن نگاه کردم و نگران و پریشون گفتم:

__ چی شده؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ برای مامانم اتفاقی افتاده؟ بابام؟ نکنه شیوا...

نوحی کرد و گفت:

__ گفتم ساکت.

مضطرب لبم رو به دندون گرفتم. ماشین رو داخل کوچه برد و نزدیک خونه نگه داشت. طعم خون رو داخل دهنم حس می‌کردم. با دستش اشاره ای به در خونه کرد و گفت:

__ اون بنری که بالای در زدن رو بخون.

با ترس نگاهی به بنر انداختم. اگه بگم روح از بدنم خارج شد دروغ نگفتم. برای لحظه ای قلبم از تپش افتاد و انگار اون بنر به واقعیت پیوست.

__ بلند بخونش.

سرم رو به سمت فرزین کشیدم و متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

__ بلند بخون.

بدون اختیار زمزمه کردم.

__ با رفتنت چیزی ازم باقی نمانده. کمری که با رفتنت در هم شکست. اشک هایی که بی صدا ریخت در نبودت دخترکم. نیستی که با آن انگشتانت جلوی این اشک های سرخ تر از خون را بگیری. کجا رفتی مسکن خستگی‌ام. شیدایم کجایی شیدای زندگیم؟

برای کی بود؟ من؟ شیدا منم؟ با بهت به فرزین نگاه کردم که آخرین نگاهش رو بهم انداخت و ماشین رو به حرکت در آورد و سریع از کوچه بیرون زد. چه اتفاقی افتاده؟ یعنی من مردم؟ نکنه فرزینم مرده؟ نکنه هر دومون روحیم؟ ترس یک طرف و شوکی که بهم وارد شد یک طرف. نمی تونستم بفهمم چی شده و این عصبیم می کرد. همه چیز گنگ بود. فرزین ماشین رو بعد از چند دقیقه کنار خیابون نگه داشت و به من نگاه کرد. دستی به کنار لبش کشید و گفت:

__ نمی دونم چه جوری و به دست کی؛ ولی یه جنازه ازت پیدا کردن.

با چشم های گرد شده زل بهش و ادامه داد.

__ یه جنازه سوخته از یه دختر. همون شبی که با پدرت بحث می شه و از بیمارستان می زنی بیرون. پدرت جنازه رو تایید می کنه و نمی ذاره کسی دیگه جنازه رو ببینه. فقط از اون روز به بعد با کسی حرفی نمی زنه. زل می زنه به عکس تو بدون هیچ حرکتی. مادرت سخته می کنه؛ اما الان حالش بهتره و همراه بقیه توی خونه تونه. تو اون شب با کامیون تصادف می کنی. انگار می خواستی خودکشی کنی و پریدی جلوی کامیون. چند نفر شاهد مسئله بودن.

چشم هام از این گرد تر نمی شد. جنازه من پیدا شده؟ من خودکشی کردم؟ یعنی چی؟ به پشتی صندلیش تکیه داد و ادامه داد.

__ اما در اصل اون تو نیستی. اونی که می خوان خاکش کنن تو نیستی. اون دختر یه دختر بی کس و کاره. نمی دونم چرا پدرت اشتباه کرده؛ اما هر چی که بوده تو باید تصمیم بگیری.

برگشت طرفم و به چشم های خیسم زل زد و گفت:

__ تو باید بگی که می خوای بری جلو و به همه بگی زنده ای یا نه صبر می کنی تا واقعیت رو بفهمی بعد خودت رو نشون می دی؟ بفهمی چرا اجازه هیچ آزمایشی برای اون جنازه صادر نشد. بفهمی چرا این قدر سریع کارهای یه جنازه مشکوک انجام شد و به جای تو دارن ازش استفاده می کنن؟

سکون کرد و به من زل زد. به چهره ی گریونم. باورم نمی شد که حالا من یه مردم. من کشته شدم. به جای این که الان من توی بغل مادرم باشم و با هم بخندیم مادرم بالای سر جنازه ای

که معلوم نیست مال کیه داره زار می زنه. کلافه سری تکون داد و ماشین رو حرکت داد. نمی تونستم درک کنم. یعنی بابا نفهمیده اون من نبودم؟ یعنی وضع اون دختر این قدر بد بوده؟ خب معلومه داره می گه کامیون. حتماً له شده، پس چرا بابا بی چون و چرا سریع گفته من بودم؟ یعنی این قدر مرگ من براش راحت بوده؟ یعنی این قدر براش بی ارزش شدم که به این سرعت قبول کرده من مردم؟ یعنی ته دلش هم مرگ من رو می خواسته؟ نه امکان نداره. فرزین هم گفت بابا حالش خوب نیست. همش زل می زنه به عکس من.

اون قدر توی فکر بودم که اصلاً متوجه گذر زمان نشدم و نفهمیدم کی به خونه ی فرزین رسیدیم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد؛ اما من حالم خراب تر از اونی بود که بتونم پیاده شم. در سمت من رو باز کرد و بازوم رو گرفت و از ماشین پیاده ام کرد. حرفی نزد. دردی که از فشار دست فرزین داشت بهم وارد می شد در برابر درد قلب و دلم هیچی نبود. وارد سالن اصلی شدیم. زهرا خانم با دیدن چهره ی زارم با دست راستش به صورتش کوبید و گفت:

__ خدا مرگم بده. آقا چی شده؟ چرا رنگش این قدر پریده؟

فرزین من رو به دست زهرا خانم سپرد و گفت:

__ ببرش توی اتاقش. یه کم استراحت کنه بهتر می شه فقط یه چیزی هم بده بخوره ضعف نکنه.

زهرا خانم چشمی گفت و من رو دنبال خودش به سمت اتاق بالا کشوند. در اتاق رو باز کرد و همون طور که بهم کمک می کرد تا روی تخت بشینم، گفت:

__ دختر تو با خودت چی کار کردی؟ چی شد اون بیرون؟

وقتی دید جوابی به سوال هاش نمی دم کلافه از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو به دیوار رو به روم دوختم. من هیجده سال کنار پدرم زندگی کردم. هم دردش بودم. موقع ناراحتی هاش کنارش بودم. من بودم که شب هایی که دیر می یومد خونه بیدار بودم تا شامش رو براش گرم کنم. من و بابا دوست بودیم نه پدر و دختر. توی این هیجده سال چیزی برام کم نداشت. همیشه می گفت من افتخارشم. آرزوشه پزشک شدنم رو ببینه. می گفت من می تونم اون رو به آرزویی که خودش داشته و نتوسته بدستش بیاره برسونم. اون من رو یه خانم دکتر می دید. چه طور

ممکنه دوست من، پدر من، همدم زندگیم نتونه من رو بشناسه؟ چه طور ممکنه بابام، کسی که همه جا باهام بوده، هیچ وقت تنهام نداشته من رو از یه آدم غریبه تشخیص نده؟ نه باور نمی‌کنم. امکان نداره. من مطمئنم که بابا از ته دلش خواسته تا من بمیرم. این کار رو کرده تا من بشنوم و دیگه سراغشون نرم. آره، بابا من رو نمی‌خواد. کسی من رو نمی‌خواد. جیغ زدم و بالشت کنار دستم رو برداشتم و با شدت پرت کردم سمت دیوار. از جام بلند شدم و همه ی اتاق رو به هم ریختم. ملافه روی تخت رو کشیدم و گلدون روی عسلی رو به دیوار کوبیدم. جیغ می‌زدم و هر چی به دستم می‌یومد رو پرت می‌کردم. به نفس نفس افتاده بودم. سر در گم دستم رو داخل موهام بردم و کشیدم. نگاهم به در گوشه ی اتاق افتاد. به سمتش رفتم و در رو باز کردم. حموم بود. وارد شدم و نگاهی به اطرافش انداختم. باید یه چیزی پیدا می‌کردم تا همه چیز رو تموم می‌کردم. نگاهی به کمد کنار در ورودی انداختم. جلو رفتم و درش رو باز کردم. انگار دیوونه شده بودم. درکی روی حرکاتم نداشتم. همه ی وسایل کمد رو بیرون ریختم و بسته ی تیغ رو توی دست هام گرفتم. یکیش رو بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم. امروز همه چیز تموم می‌شد. آره، همه به آرزوشون می‌رسیدن. بابا دیگه خیالت راحت من دارم می‌رم. دیگه تموم شدم. آب دهنم رو قورت دادم و تیغ رو روی مچ دستم فشار دادم که صدای داد فرزین به گوشم رسید.

__ چه خبره این جا؟

سوزش دستم اون قدری بود که نتونستم روی پاهام وایسم و سقوط کردم. با برخورد به زمین صدای بلندی ایجاد شد که انگار توجه فرزین هم جلب شد که سریع خودش رو به حموم رسوند و من رو درحالی که غرق خون بودم دید. اخم وحشتناکی کرد و به اتاق برگشت. دیگه نمی‌تونستم چشم هام رو باز نگه دارم. نفس عمیقی کشیدم و آخرین تصویر چهره ی آشفته فرزین بود.

با سوزش دستم از خواب بیدار شدم؛ اما چشم هام رو باز نکردم. حتماً باز هم بد خوابیدم و به دستم فشار اومده. خواستم دستم رو بلند کنم و ماساژش بدم که درد طاقت فرسایی همه ی وجودم رو گرفت. چشم هام رو باز کردم و نیم خیز شدم. نگاهی به دستم انداختم. دستم باند پیچی بود. با دیدن دست باند پیچی شده و اون قسمتی که خونی شده بود تازه یاد کاری که

کردم افتادم. خدایا حتی لایق مرگ هم ندونستیم؟! چرا نداشتی پیام پیشت؟ تو هم من رو نمی‌خوای؟ هقی زدم و چشم هام رو با درد بستم. خدایا یعنی تو هم من رو پیش خودت راه نمی‌دی؟ در خونه‌ات رو به روم بستی؟ دوباره دراز کشیدم و شروع به هق هق کردم. درد دستم از یک طرف و درد قلبم یک طرف. هیچ کدوم آروم نمی‌شدن. کلافه بودم. حس بدی داشتم. یه حس بی‌هم می‌گفت دیگه مردی. دیگه توی تنهایی‌هات مردی. بین الان توی این بیمارستان تک و تنها روی این تخت دراز به دراز افتادی کسی هم نیست بهت بگه من کنارتم. هق دیگه‌ای زدم که با صدای در سعی کردم آروم باشم. زهرا خانم بود. اومد داخل و با اخم نگاهم کرد و در حالی که لبه چادر مشکیش رو گرفته بود گفت:

__ خوبه که به هوش اومدی. خواست رو جمع کن دکترها می‌یان باهات صحبت کنن. مواظب باش چی می‌گی بهشون.

چیزی نگفتم که خواست دوباره چیزی بگه که در دوباره باز شد و این بار یه مرد و یه زن وارد اتاق شدن. مرد نزدیک به چهل سالش بود. لب‌خندی زد و گفت:

__ خب خانم جوان تعریف کن ببینم چرا همچین کاری کردی؟

به دست باند پیچی کرده‌ام اشاره ای کرد و زل زد بهم. انگار غم نگاهم رو فهمید که گفت:

__ توی خانواده اتفاقی برات افتاده؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. باز هم سکوت کردم که نگاهی به زهرا خانم انداخت و گفت:

__ اگه می‌شه شما از اتاق برین بیرون.

زهرا خانم اخمش رو بیشتر کرد.

__ من مادرشم آقای دکتر، این چه حرفیه؟

مرد نفس عمیقی کشید و به پرستاری که همراهش اومده بود اشاره کرد تا زهرا خانم رو از اتاق بیرون کنه. لب‌خندش رو تکرار کرد و دوباره پرسید.

__ خب، حالا کسی نیست. بگو چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و واقعیت تلخ زندگیم رو گفتم:

__ همه ی زندگیم نابود شد، اون رفت. بی خیالم شد. براش بی ارزش شدم. اون... اون قدری که...

با هقی که زدم دیگه نتونستم حرفی بزنم. دست سالمم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نشه. مرد نفس رو با صدا بیرون داد و گفت:

__ خودکشی برای چنین دوستی هایی ارزش نداره دخترم. مواظب زندگیت و آیندهات باش.

بعد از چک کردن دستم از اتاق بیرون رفت. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که فرزین با اخم های گره خورده وارد اتاق شد. با قدم های محکم جلو اومد و نگاهی بهم انداخت و روی صندلی کنار تخت نشست. دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با همون اخم زل زد بهم. چرا داد و بی داد نمی کنه؟ چرا نمی گه حق نداشتم توی خونه اش خودکشی کنم؟ چرا سکوت کرده؟ نگاهم رو ازش می گیرم و به دست باند پیچی شده ام می دم. من خیلی احمقم. چرا فکر کردم خدا قبولم می کنه؟ من اگه بنده ی خوبی بودم الان این جا نبودم. این اتفاق ها برام نمی افتاد. آره خدا من رو دوست نداره. صدای فرزین باعث شد از فکر بیرون بیام.

__ می دونی دکتر چی می گفت؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد.

__ می گفت نیاز به روانشناس داری. می گفت شکست عشقی خوردی پس یکی جدا از خانوادهات باید باهات صحبت کنه.

ساکت بهش زل زدم و منتظر بقیه حرف هاش شدم.

__ ولی تو نیاز به روانشناس نداری، تو احمقی. هه! احمق ها که روانشناس نمی تونه براشون کاری انجام بده.

پوزخند گوشه ی لبش روی اعصاب بود؛ اما من بی حوصله تر از این حرف ها بودم که بتونم روی کار هاش فکر کنم. عصبی سرش رو تگون داد و ادامه داد.

__ نه، احمق منم که خواستم به تو کمک کنم. خواستم کمکت کنم انتقامت رو از اون لاشخور

بگیری. بفهمی حقیقت چی بوده؛ ولی نه تو لیاقت نداری.

عصبی از جاش بلند شد و سمت در رفت. بغضی که توی گلووم بود نمی‌داشت حرف بزnm. کنار در وایساد و بدون برگشتن گفت:

__ سرمت تموم بشه مرخصی می‌تونم بری.

با صدای گرفته از بغض به سختی لب زدم.

__ خوا... خواهش می‌کنم.

نگاهی بهم انداخت و منتظر نگاهم کرد.

__ من کسی رو ندارم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم.

__ جایی رو هم ندارم. لطفاً کمکم کن.

بدون حرفی از اتاق زد بیرون. با رفتنش با صدای بلندی زدم زیر گریه. باورم نمی‌شد که حالا دیگه واقعاً هیچ کس و جایی رو نداشتم. ترس همه ی وجودم رو گرفته بود و فقط اشک بود که از چشم هام می ریخت. نمی دونم چه قدر گذشت که پرستار اومد توی اتاق و با نگاه غمگینی نگاهم کرد و بعد از در آوردن سوزن سرم از دستم از اتاق خارج شد. حالا واقعاً معنی آوارگی رو درک می‌کردم. من یه دختر تنها حالا باید چی کار می‌کردم؟ فرزین هم رفت. حق هم داشت. نزدیک بود توی خونه‌اش کار دست خودم بدم.

شب شد. دوباره شب شد و من تنها و بی کس توی خیابون ها داشتم راه می‌رفتم. این بار حتی امیدی هم ندارم. باز هم به سمت پارکی رفتم. جایی که خانواده های زیادی اون جا بودن. روی یکی از صندلی های سرد پارک توی تاریک ترین منطقه زیر درخت ها نشستم و زل زدم به بقیه. به بچه هایی که دنبال هم می‌دویدن، دختر و پسرهای جوونی که والیبال بازی می‌کردن. زن و شوهرهایی که کنار هم خندون نشسته بودن. ازت متنفرم آراد وفایی، متنفر. تو خانواده‌ام رو ازم گرفتی. تو زندگیم رو گرفتی. از جام بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم. هوای سرد باید لرز به تنم می‌انداخت؛ اما من داغ بودم. توی آتیش تنفر داشتم می‌سوختم. دلم داشت

تیکه تیکه می شد. وقتی چشمم دوباره خورد به اون بئر، اون بئر مشکى. بئرى که از طرف پدرم برای من نوشته شده بود. دلم لرزید. قلبم سیاه شد. مرگم حتمی شد؛ اما نه نباید الان بمیرم. نباید بذارم آراد ببره. نباید بذارم اون کثافت به من بخنده. اون لجن بود. اون آشغال نباید زنده بمونه. نگاه آخر رو به ساختمون خونه مون انداختم و راهم رو کج کردم و به سمت خیابون هایی رفتم که نور امید توشون دیده می شد. رفتم به جایی که شاید بتونم پا بذارم توی خونه ای که صاحب خونه اش زمانی قصد کمکم رو داشت. رفتم که شاید بتونم ازش خواهش کنم یه شانس دوباره بهم بده. حالا که داشتیم به کاری که کرده بودم فکر می کردم از حماقت خودم خندم می گرفت. من نباید می مردم. مرگ باید به اون سلام کنه. به دست باند پیچی شده ام نگاه کردم. انتقام تک تک بلاهایی که سرم اومده رو ازت می گیرم آراد وفایی.

دیگه اشکم در اومده بود. هر چی می گفتم باز هم حرف خودش رو می زد.
_ خواهش می کنم. لطفاً کمکم کن.

_ من با آدم های ضعیف کاری ندارم. بهتره بری بیرون دیگه داری حوصله ام رو سر می بری.
از جام بلند شدم و گفتم:

_ حالا دیگه برام مهم نیست تو کمکم کنی یا نه. من از اون پسرهای بی همه چیز نمی گذرم.
اون همه چیزم رو گرفت. آبروم رو برد. خانواده ام رو گرفت. هر طور شده انتقامم رو می گیرم. فرزند باز پوزخندش رو تکرار کرد و گفت:

_ کوچیک تر از این حرف هایی.

دستی به صورتم کشیدم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم. اخمی کردم و گفتم:

_ بشین و ببین چه طور انتقامم رو می گیرم.

خنده ای کرد و من بی توجه به اون از خونه زدم بیرون. جالبه! نه به اون اصراری که اول داشت برای کمک کردنم و نه به حالا؛ ولی من بهش ثابت می کردم که کی هستم. من شیدام. شیدای فرهمند. به این آسونی ها عقب نمی کشم.

به خونه‌ی رو به روم نگاه کردم. یه خونه با نمای سنگ، وسط شهر. می‌گن اون آشغال این جا، توی این خونه زندگی می‌کنه. نگاهی به اطراف کردم. کسی نبود. الان بهترین وقته. نگاه آخرم رو به سنگ توی دستم انداختم و با تموم قدرتم پرتش کردم به سمت نزدیک ترین پنجره. با شنیدن صدای پنجره و شنیدن صدای جیغ دختری سریع کاغذ مچاله شده توی دستم رو پرت کردم سمت همون پنجره و سریع از اون جا دور شدم. با نفس نفس سر کوچه ایستادم و پشت یه ماشین قایم شدم و به صورت برزخی آراد نگاه کردم. انگار خیلی عصبی شده بود. هنوز اولشه آقا، اون کاغذی رو هم که انداخته بودم داخل خونه اش دستش بود. با خنده از اون جا دور شدم و توی پارک نزدیک به خونه‌شون نشستم. اگه می‌خواست از خونه بره بیرون باید از اون پارک رد می‌شد. بالاخره خیابون های یک طرف به دردم خورد. به مزاحمت‌های پسر ها اهمیتی ندادم و تا دوساعت توی اون پارک بودم. آراد بعد از دو ساعت بالاخره با اون ماشین شاسی بلند سفیدش از خونه ش زد بیرون. رفتم توی خیابون و زود تاکسی گرفتم و دنبالش رفتم. باید می‌فهمیدم کجا می‌ره. چند تا خیابون دور شد و جلوی یه شرکت وایساد. بعد از پارک ماشینش سریع وارد شرکت شد. پول تاکسی رو از پولی که برام مونده بود حساب کردم و پیاده شدم. از فرصت استفاده کردم و اول نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم خیابون خلوته سریع چهار تا چرخ ماشینش رو با میخی که آورده بودم سوراخ کردم. این بار یه کاغذ زیر برف پاکنش گذاشتم و رفتم توی کوچه ی کناری شرکت. باید واکنشش رو می‌دیدم. وگرنه این کار برام ارزشی نداشت. با دستی که روی شونه‌ام گذاشته شد ترسیده به عقب برگشتم که مردی غول بیابونی رو جلوی روم دیدم. آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که بدون حرف من رو روی شونه‌اش گذاشت و به سمت آخر کوچه برد. دست پا زدم تا ولم کنه اما زور من کجا و زور اون جا.

__ وای! ولم کن کثافت. ولم کن. اصلاً تو کی هستی؟ چرا من رو دزدیدی؟ به آخر کوچه رسیدیم و اون من رو توی یه ماشین پرت کرد. به پنجره می‌کوبیدم و داد می‌زدم که با صدای آشنایی ساکت شدم.

__ خفه شو.

برگشتم و به فرزین نگاه کردم. هوف! اون این جا چی کار می‌کنه؟ چرا من رو دزدید؟ با تعجب نگاهش کردم که اشاره‌ای به اون غول بیابونی کرد و اون هم ماشین رو راه انداخت. با

همون صدای بلند گفتم:

__ چرا من رو دزدیدی؟ چی از جونم می‌خوای‌ها؟

یکی از ابروهاش رو بالا داد و برزخی نگاهم کرد که خود به خود خفه شدم و برگشتم سمت پنجره. نمی‌دونم چی توی اون چشم‌هاش بود که این قدر ترسیدم؛ اما واقعاً وحشتناک بود. حدود سی دقیقه بعد به خونه‌اش رسیدیم. ماشین توی حیاط وایساد و من هم بعد از فرزین از ماشین پیاده شدم. جلوی در ورودی زهرا خانم با دیدنم اخمی کرد و فقط به فرزین سلام داد و رفت. حتی جواب سلام من رو هم نداد. آهی کشیدم و پشت سر فرزین راه افتادم. به اتاق کارش رفت و دوباره پشت همون میز وسطی نشست و گفت:

__ خب حالا برام تعریف می‌کنی؟

بی حوصله روی نزدیک ترین صندلی بهش نشستم و گفتم:

__ چی می‌خوای بدونی؟

عمیق نگاهم کرد و با مکث گفت:

__ همه چی، بدون هیچ کلمه دروغ یا سانسور. خواست باشه اگه دروغ بگی همین الان پرت می‌کنم بیرون. از اول هم شروع کن تا همین چند دقیقه پیش.

به من گفت دروغگو؟ اخمی کردم و بهش پریدم.

__ به من می‌گی دروغگو؟ به من می‌گی؟ اصلاً به چه جراتی...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

__ پوف! بسه دختر. مثل بچه ی آدم بشین تعریف کن.

باید می‌گفتم. نمی‌دونم چرا؛ اما بهش یه اعتمادی داشتم که نمی‌دونم از کجا سرچشمه می‌گرفت. بنا به اون اعتماد شروع کردم به حرف زدن. از اون شب لعنتی تا روز دادگاه، از آخرین جلسه دادگاه و اون عکس‌ها، از سیلی بابا تا وقتی که خودم رو توی خونه‌اش دیدم. اون بدون ذره ای تغییر حالت فقط نگاهم می‌کرد. انگار می‌خواست راست و دروغ حرف‌هام رو بفهمه زل زده بود بهم و تک تک حرکاتم رو زیر نظر داشت. نتونستم طاقت بیارم و سرم رو

انداختم پایین که نفس عمیقی کشید و گفت:

__ فعلاً برو توی اتاق بالایی. اون جا بمون تا بعد.

بعد هم یه کلید روی میز جلوم گذاشت و سرش رو کرد توی برگه‌های روی میز. یعنی چی؟
الان که همه چی رو فهمید نمی‌خواد حرفی بزنه؟ پوف! شیطونه می‌گه یه چیزیش بگم ها.
با صداش نگاهش کردم.

__ چیز دیگه‌ای هم مونده که بخوای بگی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت:

__ پس بفرما.

به در اتاق اشاره کرد و من تند از جام بلند شدم و با برداشتن کلید اتاق از اتاقش زدم بیرون.

الان سه روز بود که من توی خونه ی فرزین بودم؛ اما انگار نه انگار که قرار بود کمکم کنه تا انتقامم رو بگیرم. صبح از خونه می زد بیرون و آخر شب می یومد خونه. این زهرا خانم هم که اصلاً ما رو آدم حساب نمی‌کرد. انگار نمی‌دونست من توی چه شرایطیم که این جور می‌کرد. کلافه از اتاق زدم بیرون و رفتم توی حیاط. روی تابی که گوشه ی حیاط بود نشستم. توی این سه روز کل خونه رو گشته بودم و این تاب رو بعد از کلی ترس پیدا کردم. یه تاب قدیمی که صدای قیر قیرش هوای تاریک شب رو ترسناک کرده بود. من هم که کله شق دنبال صدا اومدم و پیداش کردم. از اون موقع به بعد دائم می‌يام این جا و روی این تاب می‌شینم. باید یه کاری می‌کردم. این جور نمی‌شد که زمان بگذره هیچ کاری نکنم. تا شب توی خونه بودم و آخر شب حدود ساعت یک شب فرزین بالاخره اومد. توی سالن جلوش رو گرفتم و گفتم:

__ چه عجب ما شما رو دیدیم! نمی‌خوای کاری بکنی؟ اصلاً چرا الکی من رو این جا نگه داشتی وقتی نمی‌خواستی کمکم کنی؟

سرش رو کج کرد و با صدای زمزمه واری گفت:

__ زبون باز کردی.

آه! همیشه همین بود تا می‌یومدی باهاش حرف بزنی مسخره می‌کرد. اخم کردم و گفتم:

__ من از اول زبون داشتم. تو هم بهتره موقعیت خودت رو مشخص کنی.

سری تکنون داد و گفت:

__ بیا اتاقم.

بعد هم عین بز سرش رو انداخت پایین و رفت. انگار نه انگار من هم هستم. با عصبانیت دنبالش رفتم. این بار سراغ یکی از کمدهای رفت و من هم روی یکی از صندلی‌ها نشستم. عصبی پام رو تکنون می‌دادم که بالاخره تلاشش برای پیدا کردن چیزی تموم شد و با یه پوشه ی آبی رنگ اومد و پشت میزش نشست. پوشه رو به سمت من هول داد و گفت:

__ برای تو هستش.

نگاهی به پوشه و فرزین انداختم و بالاخره پوشه رو برداشتم. آروم دکمه‌اش رو باز کردم و کاغذ هایی که داخلش بودن رو بیرون آوردم. یه شناسنامه هم داخلش بود. اول شناسنامه رو نگاه کردم.

- سارا آرام. هجده ساله از ساری.

این کیه دیگه؟ با تعجب به فرزین نگاه کردم که گفت:

__ عکس داره.

به عکس شناسنامه نگاه کردم. این... این منم؟ تعجبم بیشتر شد و دوباره به فرزین نگاه کردم که این بار نفس عمیقی کشید و گفت:

__ تو نمی‌تونی با یه هویت مرده زندگی کنی. برات هم بهتره با یه هویت جدید بری سراغ اون ها.

حرفی نزد، درواقع حرفی نداشتم. دروغ نمی‌گفت. من چند شب پیش مردم و حالا نمی‌تونم زندگی کنم. به پستی صندلی تکیه دادم و بی حس به فرزین نگاه کردم که ادامه داد.

__ از فردا صبح شروع می‌کنیم. تو طبق نقشه ی من جلو می‌ری. کمکت می‌کنم تا انتقامت رو بگیری؛ اما...

مکشی کرد و یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت:

__ اما باید طوری زندگی کنی که من می‌گم. قرار نیست بشینی این جا و مثل دختر پادشاه زندگی کنی.

نفس عمیقی کشیدم. باید می‌دونستم کسی الکی الکی به کسی که نمی‌شناستش کمک نمی‌کنه. شاید هم اون من رو می‌شناسه. سری تگون دادم و گفتم:

__ باید چی کار کنم؟

اخم کرد و گفت:

__ کل کل، زبون درازی، حرف بی ربط، کار بی ربط یا هر چی. به عبارتی حرف حرف منه تو هم هیس.

انگشت اشاره اش رو جلوی بینیش گرفت و گفت:

__ فقط هیس. جلوی من فقط سکوت می‌کنی. حق بیرون رفتن از خونه رو نداری. نمی‌خوام دردرس درست بشه. حق داشتن گوشی و این حرف ها رو هم نداری. مفهومه؟

کلافه شدم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. بشم برده ی اون یا خودم برم دنبال انتقام؛ اما این رو هم می‌دونستم که من به تنهایی هیچم. قبل از این که بتونم حرفی بزنم گفتم:

__ درضمن باید یه کاری رو هم برای من انجام بدی.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

__ به موقعش بهت می‌گم چه کاریه. فعلاً تصمیمیت رو بگیر.

سردرگم سرم رو تگون دادم و توی یه تصمیم آنی جواب دادم.

__ قبوله؛ اما به یه شرط.

نوچ نوچی کرد و گفت:

__ این جا تو شرط نمی‌ذاری.

پنج سال بعد

بالاخره روزی که باید رسید. پنج سال با هر جور چون کندن که بود بالاخره تموم شد. پنج سال تلخی، دور از کسانی که برای دیدنشون له له می‌زدم. تموم شد و حالا من، سارا آرام بیست و سه ساله از ساری جلوی مردی وایسادم که هم دست قاتلم بوده. فرید کوشا، مدیر عامل شرکت تبلیغاتی آراد. به صورت زخمیش نگاه کردم. انگار موقعی که آوردنش زیادی پنجول انداخته. به یکی از بادیگارد ها اشاره کردم و اون هم یه سطل آب سرد روی سر و صورت کوشا ریخت. یک دفعه از جا پرید و ترسیده به اطرافش نگاه کرد. مشخص بود هنوز نتونسته هیچ کدوممون رو ببینه. حق هم داشت. اون وسط اتاق توی نور بود و ما اطرافش توی تاریکی. دستی به ماسک روی صورتم زدم و از ثابت بودنش مطمئن شدم. به صدای ترسیده ی کوشا گوش دادم.

__ کسی این جاست؟ چرا من رو دزدیدن؟ کسی این جاست؟

چند قدم جلو رفتم. صدای پاشنه ی کفشم باعث سکوتش شد. سردرگم به اطرافش نگاه می کرد.

__ اعتراف کن.

ترسیده بود؛ اما نمی دونست کی و چرا دزدیدتش. نمی‌دونست مرگش فرا رسیده.

__ به چی؟ تو کی هستی؟

__ من؟ خب فرشته‌ی مرگت. اومدم تا بهت بفهمونم فقط چند روز وقت داری. اون هم در صورتی که اعتراف کنی.

آب دهنش رو قورت داد. از ترس رو به مرگ بود. من همه چیز رو می‌دونستم. همه‌ی خلاف‌هاش. قتل ها و دزدی هاش. اون، آراد و نفر سومی که هنوز نمی‌دونم کیه همه ی کار هاشون برام روشن شده. نمی‌دونم چرا فرزین نمی‌ذاره بفهمم نفر سوم کیه؛ ولی من زندگیم رو به اون مدیونم، پس حرفی برای گفتن نمی‌مونه. دوباره رو کردم سمت کوشا و گفتم:

__ دو تا راه حل داری.

مکث کردم و با غرور و صدای محکمی ادامه دادم.

__ یک. به همه چیز اعتراف می کنی. به همه ی گناه هایی که کردی. توی همه ی زندگیت.

__ من که کاری نکردم اشتباه گرفتی.

خنده کوتاهی کردم و یه دفعه به سمتش رفتم. دست هام رو روی دسته های صندلی گذاشتم، به سمتش خم شدم و غریدم.

__ خفه شو. همه ی کارهات برام رو شده. کاری نکن همین جا با همین دستم هام خفت کنم.

دست راستم و رو بالا آوردم و روی گردنش گذاشتم فشار دادم که صورتش توی هم رفت. فشار آخر رو دادم و ولش کردم. لعنتی ای گفتم و از اتاق بیرون زدم. جلوی در اتاق ماسک روی صورتم رو برداشتم و با سرعت از پله های زیر زمین بالا رفتم و به طبقه ی اول رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آرام و دلی آشفته به سمت اتاق فرزین رفتم. به تابلوی مدیریت کنار در نگاه کردم. فرزین یه شرکت عمران داشت. توی این پنج سال به من هم کمک کرد تا بتونم توی رشته ی عمران درس بخونم و موفق بشم. حالا من به عنوان معاون فرزین توی این شرکت کار می کردم و تمام سعیم رو داشتم تا ازم راضی باشه. بدون در زدن وارد شدم و فرزین بدون بالا آوردن سرش گفت:

__ تو چرا یاد نمی گیری وقتی وارد جایی می شی اول در بزنی؟

عصبی جلو رفتم و دستم هام رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

__ چرا نمی داری کارشون رو یه سره کنیم؟ مگه تو نگفتی همه ی مدارک لازم آماده ست؟ پس چی شد؟

اخمی کرد و با اشاره به صندلی ها گفت:

__ بشین دختر.

هوفی کشیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. دست هام رو بغل گرفتم و گفتم:

__ خب حالا بگو.

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

__ همین یه دونه رو سپردم دستت داشتی می کشتیش، چه برسه به اون دوتا.

دندون قریچه‌ای کردم و گفتم:

__ چه کلاغ‌های پر جنب و جوشی داری.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

__ چیه؟ نکنه فکر کردی با دو تا عشوه‌می‌تونی خرشون کنی و بیست سال وفاداریشون رو بخری؟

با همون اخم نگاهش کردم که با خنده تلفن رو برداشت و از منشی خواست تا برامون چیزی بیارن. عصبی پاهام رو تکون می‌دادم و فرزین هم همه‌اش بهم می‌خندید که در با صدای تقه ای باز شد و منشی با یه سینی وارد شد. یه بشقاب کیک شکلاتی و بستنی وانیلی جلوی من گذاشت و یه فنجان قهوه هم جلوی فرزین. چشم هام از دیدن بستنی برقی زد و به سمتش هجوم بردم. چند قاشق پر و با عجله خوردم که صدای آروم منشی در حالی که به سمت در نزدیک می‌شد رو شنیدم.

__ دختره‌ی دهاتی ندید بدید. معلوم نیست از...

با صدای بلندی گفتم:

__ چیزی تا اخراجت نمونده.

هول برگشت سمتم و گفت:

__ خانم من که چیزی نگفتم. تو رو خدا با من...

قبل از این که ادامه بده فرزین بهش اشاره کرد تا از اتاق بره بیرون.

با اخم به فرزین نگاه کردم و گفتم:

__ اگه می‌ذاشتی همون اول یه درس درست و حسابی به این دختره‌ی ایکبیری بدم، حالا

جرات نمی‌کرد برای من زرت و پرت کنه.

فرزین اخمی کرد و گفت:

__ صد بار گفتم، باز هم می‌گم درست صحبت کن. من نمی‌دونم تو رو فرستادم دانشگاه درس

بخونی یا بری این چیزها رو یاد بگیری.

سرم رو پایین انداختم و بغض کرده با بستنیم بازی کردم. توی این چند سال اون قدر تنها بودم و نیاز به یه محبت واقعی داشتم که حالا با یه تشر بهم بر می خورد و دلم می گرفت، البته فرزین همیشه باهام خوب بود. هیچی برام کم نداشته بود و هیچ وقت بهم سخت نگرفته بود به جز مواقعی که برای نقشه مون جدی می شد. با صدای فرزین از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

_ خب حالا نمی خواد گریه کنی.

_ من گریه نمی کنم.

یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ الکی؟

خواستم یه چیزی بهش بپرورم که منشی بدون در زدن وارد اتاق شد. فرزین محکم به میز جلوش زد و گفت:

_ مگه به تو یاد ندادن باید در بزنی؟

پر استرس و من من کنان گفت:

_ من... آقا خب... من...

فرزین به در اشاره کرد و با همون صدای بلندش گفت:

_ برو بیرون و در بزنی بعد بیا داخل.

_ آخه...

_ گفتم بیرون.

دختره ی میمون و شامپانزه از اتاق بیرون رفت و من سریع گفتم:

_ اگه فکر کردی می ذارم مخت کنه کور خوندی.

فرزین لبخندی زد و به منشی که حالا بعد از در زدن وارد اتاق شده بود نگاه کرد و گفت:

__ خب حالا بگو ببینم چی کار داشتی؟

__ خانم اومدن آقا.

فرزین از جاش بلند شد و متعجب گفت:

__ خانم؟

منشی سری تگون داد. به خواست فرزین از اتاق بیرون رفت و از کسی خواست تا وارد اتاق بشه. یه زن وارد شد. حدوداً چهل ساله بود. خب زیبا بود و مشخص بود از یه خانواده اصلیه. یعنی غرور چشم‌هاش این رو می‌گفت. غروری که وقتی راه می‌رفت ازش می‌بارید. چشم‌های سردش عجب به دلم نشست. جالبه! هر کسی بود با دیدن این چشم‌ها می‌ترسید؛ اما من نه. من دیگه از کسی نمی‌ترسم. بدون حرف وایسادم و به فرزینی نگاه کردم که پا تند کرد و خودش رو به اون زن رسوند. برق شادی جای تعجب رو توی چشم‌های فرزین گرفته بود. با ذوق جلوی زن وایساد و گفت:

__ وای مامان! چرا نگفتی داری می‌یای؟

زن لبخند کوچیکی زد و بغلش رو برای فرزین باز کرد. فرزین با شوق مادرش رو بغل کرد و گفت:

__ آخ مامان! چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

زن با صدایی که دلتنگی ازش پیدا بود گفت:

__ برای همین نمی‌یومدی پیشم؟

فرزین خنده کوتاهی کرد.

__ تو که می‌دونی این جا درگیر چی هستیم.

بالاخره دست از بغل کردن هم برداشتن و فرزین تعارف کرد تا مادرش بشینه. مادر فرزین با دیدن من متعجب به فرزین نگاه کرد که فرزین با خنده گفت:

__ شیدا خواهر کوچولومه دیگه مامان.

از لقب کوچولو اخمی کردم و به فرزین زل زدم که مادرش لبخند کوچیکی زد.

__ آها. خب حالا بگو توی این مدت با خواهر کوچولوت چه قدر جلو رفتین؟ حق اون مردک رو گذاشتین کف دستش یا هنوز لنگین؟

فرزین سرفه ای کرد و گفت:

__ حالا بشینین مادر جان صحبت می کنیم.

مردک؟ منظورش کی بود؟ مادر فرزین روی صندلی مدیریت نشست و گفت:

__ لااقل امروز بهم ثابت کردی شرکت رو دست خوب کسی سپردم. خوبه که نمی ذاری قوانین رو زیر پاهاش له کنه.

آخه غرور تا کجا؟ فرزین ژستی مغرورانه به خودش گرفت گفت:

__ من که گفته بودم نگران نباش مامان.

زن سری تکیه داد و گفت:

__ اتفاقاً باید نگران می بودم. تو این جا خودت رو سرگرم خواهر کوچولوت کردی و کاری که به خاطرش اومدی ایران رو فراموش کردی.

چرا این مادر و پسر به کوچولو خطاب کردن من این قدر مشتاقن؟ اصلاً فرزین به خاطر چه کاری اومده بود مگه؟ چرا تا به حال به من چیزی نگفته بود؟ متعجب بهشون نگاه کردم که مادر فرزین بهم نگاه کرد و گفت:

__ این پسر من که حرفی نمی زنه، تو بگو.

__ منظورتون رو نمی فهمم. چی بگم؟

فرزین خودش رو وسط انداخت و گفت:

__ مامان لطفاً.

مادر فرزین اخمی کرد و گفت:

__ معلومه هنوز بهش نگفتی؛ ولی عیبی نداره امروز خودم همه چی رو مشخص می کنم. بسه

هر چی به تو سپردم.

این ها سر چی بحث می کردن؟

__ خب دختر جون اول بگو ببینم این پسر من تو رو چه قدر روشن کرده؟

با همون چهره‌ی زارم نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و گفت:

__ معلومه هیچ غلطی نکرده. خوب به حرفهام گوش کن.

به فرزین نگاه کردم که دیدم آشفته به ما نگاه می‌کنه. انگار زورش به مادرش نمی‌رسید.

__ تو الان کشته شدی. درسته؟

سری تکون دادم که ادامه داد.

__ می‌دونی به دست کی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

__ من که کشته نشدم. فقط خانواده‌ام این فکر رو می‌کنن.

__ دقیقاً همین. تو می‌دونی چه کسی باعث این تفکر شده؟

نه فرزین هیچ وقت این رو نگفت. "نه" ای گفتم که گفت:

__ فرزین. فرزین اون جسد رو به جای تو جا زد. اون آزمایش‌ها رو عوض کرد و کارهایی که

لازم بود رو انجام داد.

چشم هام گرد شد. یادمه فرزین گفته بود در این مورد به بابام مشکوکه؛ اما حالا مادرش چی

می‌گه؟ به فرزین نگاه کردم که خواست چیزی بگه؛ اما مادرش ادامه داد.

__ فرزین شیش سال پیش از کانادا به ایران اومد برای گرفتن انتقام. انتقام زندگی من و

خودش. انتقام از کسی که آتیش انداخت به زندگیم و رفت؛ اما نفهمید من کی هستم. شیش

سال پیش وقتی فرزین به این جا اومد حدود بیست و پنج سالش بود. توی این شرکت مشغول

شد و تا تونست از زندگی اون آدم اطلاعات جمع کرد. فهمید کجا زندگی می‌کنه و خانواده‌اش

کی ها هستن.

فرزین برای گرفتن انتقام خودش از من استفاده کرده؟ یعنی من یه وسیله هستم؟ اما چرا؟ من چه سودی براش داشتم؟ سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم.

_آراد زندگی شما رو خراب کرده؟

سری تکنون داد و گفت:

_نه، نفر سوم این کار رو کرده. آراد دست پرورده شه.

_پس نقش من این وسط چیه؟ چرا من رو کشیدید وسط؟ من چه سودی براتون داشتم؟

اخم کرد و گفت:

_اولش فکر می کردیم باید از کسی استفاده کنیم که بهش نزدیک باشه. کسی که بتونه یه زخم بزرگ بهش بزنه. شبی که اون اتفاق برات افتاد شبی بود که ما نقشه داشتیم تا بدزدیدمت؛ اما اون آراد احمق همون بلایی رو به سرت آورد که اون لاشخور سی سال پیش سر من آورد. من هم مثل تو فقط هیجده سالم بود. وقتی اون اتفاق افتاد یاد خودم افتادم. یاد تنهاییم و یاد دلتنگی هام. یاد زندگی تلخی که داشتم. توی اون دوره ی سخت هیچ کس رو نداشتم. من با یه بچه ویلون کوچو و خیابون شدم. اون شبی که تو هم از خونه و خانوادهات زده شدی یاد شبی افتادم که پدرم از خونه پرتم کرد بیرون. اون شب ترسیدم نکنه تو هم ندونی توی تنهایی چی کار کنی. ترسیدم نکنه تو هم یه همراه داشته باشی؛ پس از فرزین خواستم تا کمکت کنه. گفتم این جووری می تونیم یکی دیگه رو هم نجات بدیم. خوشبختانه تو تنها بودی و این جووری خیلی بهتر بود.

این ها از کی می گفتن؟ کی این بلا رو سر مادر فرزین آورده؟ کی بوده که نبود من براش زخم بزرگی بوده؟

_می خوای بدونی اون کی بوده که هم زندگی من هم زدگی تو رو به باد داده؟

آشفته سری تکنون دادم. اسم و نسبت اون شخص بهم برام غیر قابل باور بود. نه امکان نداشت. اون این کار رو نمی کنه.

_تو حق نداشتی از من مخفی کنی.

عصبی پوفی کشید و گفت:

__ یه نفس بکش دختر! دو دقیقه ساکت باش. چه قدر غر زدی!

عصبی نگاهش کردم که تکیه اش رو به پشتی صندلیش داد و گفت:

__ اگه سکوت کنی می‌تونیم به بقیه ی نقشه فکر کنیم، وگرنه قول نمی‌دم خفه ات نکنم.

نذاشت چیزی بگم و یه برگه رو سمتم گرفت و گفت:

__ این آدرس جایی که امشب جمع می‌شن تا معادله کنن. امشب آدم‌های کله گنده ای

می‌یان توی خونه، پس حواست رو جمع کن لو نری.

سری تگون دادم و گفتم:

__ باشه. همه چی رو آماده کردی؟

سری تگون داد و من هم از اتاقش بیرون زدم. توی سالن مادر فرزین یا همون دریا خانم نشسته بود و قهوه ی تلخش رو مزه می‌کرد. با دیدن من سری تگون داد که جلو رفتم و روی مبل روبه رویش نشستم.

__ خب دختر جون چی کار می‌کنی؟ با فهمیدن این که دشمن اصلیت کیه جا می‌زنی یا با ما همراه می‌شی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ شاید بچگیم از بین رفت؛ اما نمی‌ذارم جوونیم هم از بین بره. تلخی این پنج سال دقیقاً مثل تلخی آخر این قهوه ایه که شما دارید می‌خورید. توی این پنج سال فکر می‌کردم با گرفتن انتقامم می‌تونم برم خونه و دوباره پیش آدم‌هایی زندگی کنم که بهم زندگی دادن؛ ولی حالا فهمیدم کسی منتظرم نیست. کسی نیست که به امید اون بخوام انتقام بگیرم؛ اما الان هدفم یه چیز دیگه‌ست. هدفم نجات دخترهایی مثل خودمه. من امشب طبق نقشه جلو می‌رم و به همه نشون می‌دم شیدا فرهمند زنده‌ست.

به چهره‌ام توی آینه نگاه کردم. لباس مجلسی مشکی براق با پوست سفیدم تضاد جالبی

داشت. من امشب جلو می‌رم و به همه نشون می‌دم که هنوز هستم. دستم رو جلو بردم و رژ لب قرمز رنگم رو برداشتم. دوباره و دوباره به لب هام کشیدم و با حرص گفتم:

__ امشب نابودت می‌کنم جناب مهندس آراد وفایی، نابود.

سیاهی دور چشم هام باعث شده بود تا چشم های مشکیم درشت تر از همیشه بشه. گردنبنده طلا سفیدم رو برداشتم و خواستم به گردنم ببندم که در زده شد بعد از اون فرزین اومد داخل. نگاه تحسین آمیزی بهم کرد و گفت:

__ مواظب خودت باش. امشب از دستمون نری خوبه.

خنده‌ای کردم که جلو اومد و گردنبنده رو ازم گرفت و برام بست.

__ فرزین؟

سرش رو روی سرم گذاشت و با لبخند گفت:

__ جانم؟

لبخندی زدم و از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

__ من می‌ترسم.

__ از چی؟

برگشتم سمتش و با نگاه ترسیده‌ام گفتم:

__ نمیدونم. دلم شور می‌زنه. انگار قراره اتفاق بدی بیفته.

فرزین دستم رو گرفت و به سمت تخت کشیدم و بعد از نشستنمون گفت:

__ امشب تو به عنوان شیدا نه، بلکه به عنوان شیوا وارد این مجلس می‌شی. اون پنج سال پیش

جای تو با آراد خوابید و عکس فرستاد توی دادگاه و اون عوضی رو نجات داد و حالا تو جای

اون کنار آراد می‌شینی و گور همشون رو می‌کنی.

سری تکون دادم و گفتم:

__ می‌دونم؛ اما می‌ترسم اشتباه کنم. می‌ترسم حرفی بزنم که لو برم.



لبخندی زد و گفت:

__ بیا ببینم.

من رو توی بغلش کشید و با محبت بوسه‌ای به سرم زد و گفت:

__ تو دیگه دشمن من نیستی، تو حالا خواهر عزیز منی. من تا حالا خواهر نداشتم؛ اما توی این پنج سال اخیر فهمیدم داشتن یه خواهر چه قدر می‌تونه خوب باشه.

سرم رو بلند کردم و شیطون گفتم:

__ حالا اگه خواهر کوچولوت یه چیزی ازت بخواد چی؟

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

__ باز چی می‌خواهی فنچول؟

به خاطر لقبی که بهم داد مشتی به بازوش زدم و گفتم:

__ اصلاً نمی‌گم.

صدای خنده‌ی فرزین و صدای حرصی من اتاق رو برداشته بود. بعد از مدت‌ها یه دل سیر خندیدم. وجود فرزین یه دلگرمی بود. درسته خدا خانواده ام رو ازم گرفت؛ اما وجود فرزین و دریا خانم جای اعتراضی رو برام نذاشته بود.

دنباله‌ی لباسم رو مرتب کردم و بعد از چند تا نفس عمیق از اتاق بیرون زدم. به آراد که به دیوار رو به روی اتاق تکیه زده بود نگاه کردم. لبخند چندشی زد و اومد جلو گفت:

__ واو! خوشگل که بودی خوشگل تر شدی عشقم، یه دونه‌ای.

خنده‌ی چندش تر از خودش کرد و بازوش رو جلو آورد و من هم با اکراه دستش رو گرفتم و باهاش همراه شدم. صدای آهنگ کر کننده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نسبت به صدا بی تفاوت باشم. این صدای بلند برای منی که پنج ساله حتی یه موزیک آروم هم گوش نکردم واقعاً وحشتناک بود. با صدای آراد بهش نگاه کردم.

__ اون جا رو ببین شیوا.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.

__ اون پیر خرفت رو می بینی؟ امشب باید جیب اون رو خالی کنیم. فقط سه تا کارخونه توی ایران داره. باید هر جوری که شده امشب صیغهاش بشی و تا هفته ای آینده مجبورش کنی تا همه اش رو به نامت بزنه.

با این حرفش متعجب و چندان نگاهش کردم که با دیدن چهره ام با خنده گفت:

__ چیه؟ یه جوری نگاه می کنی انگار بار اولته. عزیز دلم یادت نرفته که؟ تو الان شیش ساله داری برای من کار می کنی.

دستش رو از بازوم خارج کرد و دور کمرم گذاشت و فاصله مون رو به هیچ رسوند و با لحنی که هوس ازش می بارید ادامه داد.

__ می خوای اول خودم گرم کنم تا راحت تر بتونی بری توی بغلش؟

با تموم شدن جمله اش صورتش رو بهم نزدیک کرد که سریع واکنش نشون دادم و دستم به سینه اش زدم و هولش دادم. نفس عمیقی کشیدم و عصبی گفتم:

__ نخیر.

خنده ی مزخرفی کرد و گفت:

__ بعد از این شیش سال هنوز رام نشدی؛ اما عیبی نداره، امشب همه چیز درست می شه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا آرام باشم و یکی نخوابونم توی گوشش. با آرامش قدم شدم و به سمت اون پیرمرد رفتم. شیوا چه طور می تونست تا این حد وقیح باشه؟ برای خودم متاسفم که قول همچین خواهری هستم. ساکت کنار آرام روی مبل دو نفره ی مخمل نشسته بودم و به اون پیری زل زده بودم. یه آدم کثیف به تمام معنا. جام پر از شرابش رو سر می کشید و با خنده با آرامش حرف های مفت می زد. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. همه ی دختر و پسر ها دوتا دوتا گوشه ای وایساده بودن و توی حال خودش بودن. همه بدون استثناء جامی پر از شراب به دست داشتن و اصلاً توی حال خودشون نبودن. با ضربه ای که به سرم

زده شد به پیر خرفت نگاه کردم. در حالی که به من نگاه می کرد آراد رو مخاطب قرار داد و گفت:

__ گفته بودی یه ماده شیر برام داری؛ اما این موشی بیشتر نیست.

پوزخندی زد و بقیه ی شرابش رو خورد و آراد با عجله گفت:

__ نه نه، این طور نیست جناب رضایی. شیوا فقط امشب یه کم خسته است، وگرنه خوب می دونه باید چه طور با اربابش رفتار کنه.

بعد از گفتن این حرفش چشم غره ای بهم رفت و اشاره کرد تا چیزی بگم. حرف های فرزین رو با خودم مرور کردم و جمله ای رو گفتم که از خودم هم شرم کردم.

__ این که با وجود حال بدم تونستم نظر شما رو جلب کنم باعث افتخارمه؛ اما من برای داشتن شما دلبری نمی کنم.

مکشی کردم و با یه چشمک ادامه دادم.

__ من مثل بقیه ی دخترهای دورتون نیستم، بلکه من الماسم و بدست آوردن الماس هم به این آسونی ها نیست جناب.

خنده ی چندشی کرد و رو به آراد گفت:

__ عالیه پسر عالی. من این ماده شیر رو می خوام.

این رو گفت و شروع به قهقهه زدن کرد. روم رو برگردوندم و سعی کردم بی تفاوت باشم. خدا لعنت کنه فرزین با این نقشه هات. نفس عمیقی کشیدم و آروم جوری که فقط آراد بشنوه گفتم:

__ من می رم یه کم دیگه می یام.

بدون نگاه کردن بهم سری تگون می ده و دوباره شروع به حرف زدن با پیرمرد می کنه. از جام بلند شدم و از بین زن و مردهای مستی که در حال رقصیدن بودن گذشتم و به سمت دستشویی رفتم. بلافاصله بعد از ورودم به دستشویی گوشی که داخل جیب مخفی لباسم گذاشته بودم رو بیرون کشیدم و به فرزین زنگ زدم. بعد از چند بوق بالاخره وصل شد و من

بدون این که اجازه‌ی حرف بهش بدم تند گفتم:

__ الهی بمیری فرزین. الهی تیکه تیکه شی. خودم حلوات رو درست کنم که من رو به این
آشغال دونی نفرستی. خوبه من رو می‌شناسی. می‌دونی اعصاب ندارم باز هم...

با صدای عصبی دریا خانم ساکت شدم و محکم زدم به سرم.

__ اگه دلت می‌خواد دست از کشتن پسر من بردار و بگو اون جا چه خبره؟

با من من گفتم:

__ دریا... دریا خانم راستش... راستش خب...

یه دفعه با صدای بلندی گفت:

__ زود بگو ببینم اون جا چه خبره؟

صدای خنده‌های فرزین می‌یومد و این باعث می‌شد بیشتر عصبی بشم. همه‌ی حرف‌هایی که
زده شد رو گفتم و خواستم تا زودتر کاری بکنن. از اون جا بیرون زدم و دوباره به سمت آراد
رفتم. اولین نفر رضایی دیدم و گفتم:

__ اوه! اومدی جانم؟ بیا بیا این جا ببینم.

به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

__ الماس درخشنده‌ی من.

خنده‌ی زشتی کرد و زل زد بهم. من هم با مکث به سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم که
آراد شروع به حرف کرد.

__ ببینید جناب رضایی، ما می‌تونیم توی این معامله سود زیادی ببریم فقط نیاز به حمایت شما
داریم.

رضایی سری تگون داد و گفت:

__ من از کسی حمایت می‌کنم که بهم ثابت شده باشه. تو از طرف جانی تضمین شدی، پس
بهت یه فرصت می‌دم. امیدوارم از این فرصت درست استفاده کنی.

آراد با لحنی که شادی ازش می‌بارید بلند شد و رضایی رو بغل گرفت و گفت:

__ ممنونم. مطمئن باشین ضرر نمی‌کنید، مطمئن باشین.

رضایی سری تگون داد و به من نگاه کرد. خیلی دلم می‌خواست تا چشم‌های هیزش رو در بیارم؛ اما الان فرصت خوبی نبود. بعد از کلی تشکر و پاچه خواری آراد رضایی رو ول کرد و شروع کرد راجع به کار و معامله حرف زدن.

__ بینین جناب دخترهایی که پیش منن یکی از یکی بهترن. همه آموزش دیده هستن و به درد کار شما می‌خورن.

نگاهی به من کرد و با نیشخند گفت:

__ یکی از نمونه‌ها رو تحویلتون دادم و امشب می‌تونید تست کنید.

لاشخور عوضی. خودم با دست‌های خودم می‌کشمت تا دیگه راجع به دخترها این طوری چرت نگی.

__ همه زیبا و یه تیکه جواهرن. من همین امشب صد تا دختر بهتون تحویل می‌دم و چون بهتون اعتماد دارم فقط نصف پول رو می‌گیرم و بقیه‌اش رو هم وقتی می‌گیرم که رضایتتون رو بهم اعلام کنید.

رضایی سری تگون داد و گفت:

__ دخترها کجان؟

__ همین جا. همه‌شون توی زیر زمین همین ساختمون هستن.

رضایی چیزی نمی‌گه و به پشتی مبل تیکه می‌ده.

ساعت دوازده شب بود و هنوز خبری از فرزین نشده بود. معامله بین آراد و رضایی انجام شده بود و قرارداد بسته شده بود. آراد دائم دنبال خوشگذرونی‌های رضایی بود و نمی‌خواست لحظه‌ای اون احساس ناراحتی کنه. حق هم داشت این معامله و معامله‌های بعدیش می‌تونست براش سود کلونی داشته باشه؛ اما اگه من می‌داشتم. با لرزش گوشی توی جیبم از فکر بیرون اومدم و با یه لبخند از جمع اون آشغال‌ها بلند شدم و ازشون دور شدم. یه جای تاریک

وایسادم و گوش‌ی رو از جیبم بیرون کشیدم و شروع به حرف زدن کردم.

__ الو فرزین؟

__ فقط از آراد و رضایی دور شو داریم می‌یایم.

این رو گفت و قطع کرد. من هم گوش‌ی رو دوباره توی جیبم گذاشتم و نگاه دیگه‌ای به آراد مشغول کردم. اون قدر مست بود که حتی حالیش نبود چی داره می‌گه و فقط می‌خندید. به سمت مخالفشون رفتم؛ اما قبل از این که بتونم خیلی دور بشم یکی از بادیگارد های رضایی جلوم رو گرفت با اون صدای زمختش گفت:

__ اجازه ندارین بیشتر از این دور بشین.

اخمی کردم و گفتم:

__ گمشو کنار احمق.

با اون دست های بزرگش بازوم رو گرفت و گفت:

__ شما الان جز اموال جناب رضایی هستین خانم، حق ندارید ازشون دور بشین.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و قبل از این که بتونم حرفی بزنم کشون کشون بردم سمت رضایی و گفتم:

__ آقا ما ایشون رو وقتی که داشتن از این جا دور می‌شدن گرفتیم.

رضایی با خنده گفت:

__ اوه! انگار الماس کوچولو هار شده.

قهقهه ای زد و گفت:

__ عیبی نداره از امشب رام می‌شه.

اشاره‌ای به مردی که کنارم بود کرد و اون هم پرتم کرد جلوی پای رضایی.

آخی گفتم و خواستم بلند بشم که رضایی پاش رو روی دستم گذاشت و نداشت بلند بشم. اخم کردم و بهش نگاه کردم که با پرخاش گفت:

__ چیه؟ مگه حیون‌ها هم اخم می‌کنن؟

دل‌م می‌خواست زبونش رو از حلقش بکشم بیرون؛ اما حیف که قول دادم صبر کنم. با خشم نگاهش کردم که دوباره گفت:

__ اون جو‌ری نگاه نکن توله سگ. کفش‌هام رو لیس بزن. زود باش وظیفه‌ات رو انجام بده.

با چشم‌هایی که قصد جوشون رو کرده بود نگاهش کردم و گفتم:

__ سگی مثل تو باید زجر کش بشه آشغال.

از خشم قرمز شد و با پاش دستم رو فشار داد و گفت:

__ چی گفتی جن*ده؟

بی توجه به دردی که توی دستم پیچید گفتم:

__ امشب آخرین شبیه که نفس می‌کشی. غزلت رو بخون جناب رضایی.

پوزخندی زدم که حرصش بیشتر شد و پاش رو بالا آورد و کوبید به سرم. محکم پرت شدم کنار و اون از جاش بلند شد. آراد وحشت زده به ما نگاه می‌کرد. از یه طرف طعم خون رو توی دهنم حس می‌کردم و این باعث حالت تهوعم شده بود و از طرف دیگه دستم رو اون قدر فشار داده بود که با کوچیک‌ترین حرکت تیر می‌کشید. قبل از این که بتونه بهم حمله کنه صدای آهنگ قطع شد و چند تا از بادیگارد هاش تند به سمتمون اومد و با عجله گفتن:

__ پلیس! قربان پلیس! پلیس اومده.

صدای جیغ دخترها با صدای "عجله کنید الان می‌ریزن توی باغ" یکی شده بود. همه داد می‌زدن و دنبال راه فراری بودن تا بتونن در برن. آراد به سمت رضایی رفت و با عجله گفت:

__ جناب بهتره زودتر بریم این رو می‌گم بیارن.

رضایی سری تکیه داد و به سمت عقب رفت. با اشاره‌ی آراد یکی از بادیگارد‌ها از بازو هام گرفت و کشون کشون به سمت پشت باغ بردنم. هر چی تقلا کردم فایده‌ای نداشت و آخر سر هم یه تو دهنی از آراد خوردم. رنگ آراد مثل گچ شده بود انگار توقع نداشت پلیس‌ها بریزن این‌جا. رضایی با خشم به آراد گفت:

__ مگه توی احمق نگفتی این جا امنه؟ پس چی شد؟

آراد ترسیده بود و حتی نمی‌تونست حرف بزنه. با سردرگمی رو به یکی از آدم هاش گفت:

__ همه جا رو چک کنید کسی دنبالمون نباشه.

خنده ی کوتاهی کردم و با آواز گفتم:

__ امشب شب انتقامه، انتقام انتقام کجایی بیا بیا...

داشتم برای خودم چرت و پرت می‌گفتم و می‌خندیدم که یه دفعه آراد با خشم به سمتم اومد و یقه ی لباسم رو گرفت و گفت:

__ چه گوهی داری می‌خوری شیوا؟ ها؟ خفه شو و گرنه خودم خفوات می‌کنم.

من هم دست از خنده برداشتم و دست سالمم رو روی دستش گذاشتم و جدی گفتم:

__ شیوا نه و شیدا. من شیدا فرهمندم جناب آراد وفایی. امشب اومدم تا جزای دردی که بهم دادی رو ازت بگیرم. امشب اومدم تا خودم بفرستم پای چوبه دار.

با بهت نگاهم کرد؛ اما خیلی زود به خودش اومد و با خشم گفت:

__ خفه شو شیوا این همه سال گذشته؛ اما تو هنوز هم باور نکردی.

پوزخندی زد و ادامه داد.

__ بهتره به خودت بیای و اون لعنتی رو فراموش کنی. اون الان زیر خاکه دختر زیر خاک.

یکی از آدم های رضایی با شتاب به سمتمون اومد و گفت:

__ قربان دارن می‌یان این سمت.

آراد دستم رو گرفت و گفت:

__ زود باش دختر الان گیر می‌یفتیم.

دستم رو کشیدم و با جیغ گفتم:

__ امشب شب آخریه که نفس می‌کشی عوضی، من نمی‌ذارم بیشتر از این جلو بری.

رضایی با دو جلو رفت و گفت:

_آراد اون احمق رو ولش کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ببین آراد، خوب نگاه کن. من شیدام. همونی که پنج سال پیش از زندگی کردن محرومش کردی. امشب اومدم تا جنازهات رو از این خونه بیرون ببرم.

با بهت نگاهم کرد؛ اما قبل از این که بتونه واکنشی نشون بده صدای تیر اندازی اومد و بعد از اون صدای فرزین.

_کی اون جاست؟ بیاین بیرون.

یکی از آدم های آراد اون رو عقب کشید و گفت:

_قربان لطفاً بیاین بریم.

اما آراد متعجب به من نگاه می کرد. انگار هنوز هم باورش نشده. قبل از این که بتونه به خودش بیاد پلیس با سر و صدا به پشت باغ اومد و اون و آدم هاش رو گرفتن. چند نفری هم به دنبال رضایی رفت. با لبخند داشتم به آراد نگاه می کردم. اون هم زل زده بود به من که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چیه؟ توقع نداشتی زنده باشم؟

با صدای متعجبی گفت:

_اما اون گفت تو مردی. گفت خودش خاکت کرده.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که کوتاه خندید و گفت:

_آها فهمیدم تو همون شیوایی. آره، فقط چون دیدی پلیس ها ریختن داری این حرف ها رو می زنی.

قبل از این که من حرفی بزنم صدایی که بی شباهت به صدای خودم نبود اومد.

_نه، من این جام.

برگشتم و به دختری که کنار فرزین راه می‌رفت نگاه کردم. شیوا! اون این جا بود؟ چرا این قدر راحت؟ مگه اون با آراد هم دست نبود؟ پس چرا هنوز نگرفتنش؟ عصبی به اون و فرزین نگاه کردم که فرزین با بستن چشم هاش ازم خواست تا آروم باشم. نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به شیوا که رفت جلوی آراد وایساد.

__ من شیوا آراد. همونی که هر روز خوردش کردی. هر روز با حرف‌ها کشتیش. همونی که جلوی چشم‌ها زار زد؛ اما حتی ترحم هم نکردی. بهش گفתי خواهرت مرده. یه جنازه انداختین پیشش و گفתי این خواهرته؛ اما یادته؟ یادته گفتم خواهرم هنوز هست؟ یادته گفتم یه روز می‌یاد؟ گفتم هم انتقام خودش و هم من رو می‌گیره؟

بغض کرده بود. یعنی شیوا به اجبار این جا بود؟

__ حالا ببین. ببین اومده.

به من اشاره کرد و ادامه داد.

__ اومده تا بمونه. اومده تا به جزای کارها برسونت. اون مثل من احمق نیست. اون مثل من نیست.

دیگه صداش به جیغ تبدیل شده بود. انگار داشت حرص همه‌ی این سال‌ها رو سرش خالی می‌کرد. فرزین جلو رفت و از بازو شیوا گرفت و کشیدش عقب. شیوا گریه می‌کرد و به آراد فحش می‌داد؛ اما آراد حتی یک کلمه هم حرف نزد. انگار توی فکر بود. یه چیزی کلافه‌اش کرده بود.

یه دفعه دادی کشید و عصبی گفت:

__ کثافت، کثافت آشغال. من رو دور می‌زنی؟ حالیت می‌کنم، حالا ببین.

از عصبانیت نفس‌های عمیق می‌کشید و صورتش سرخ شده بود. کم کم پلیس همه رو گرفت و برد. حتی رضایی هم نتونسته بود فرار کنه. آروم شده بودم. یه حس خوب داشتم. اون قدر خوب که آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت اون لحظات تموم نمی‌شد. آهی می‌کشم و با صدای فرزین بهش نگاه می‌کنم. تازه متوجه لباس‌های تنش شدم. یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و بهش زل زدم.

_ خب شیدا خانم حالا می‌خوای چی کار کنی؟

جلو رفتم و با خنده گفتم:

_ آخرش هم نفهمیدم تو کی هستی.

لبخندی زد و با اشاره به لباس های پلیسیش گفت:

_ اگه منظورت این هاست که باید بگم این‌ها همیشه گوشه‌ی اتاق آویزون بودن؛ اما تو هیچ وقت به اطرافت دقت نکردی.

جلو اومد دماغم رو کشید و گفت:

_ چشم‌هات رو باز کن کوچولو.

صبح با صدای دریا خانم از خواب بیدار شدم. با چشم های خمار خواب از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. امروز روز دادگاه آراد بود. خیلی دلم می‌خواست بفهمم اون نفر سوم کیه؛ اما آراد هنوز اعترافی نکرده بود. توی این مدت مشخص شد شیوا، تنها خواهرم بازیچه‌ی دست آراد و اون شخصیت سوم شده؛ اما حتی شیوا هم از شخص مجهول خبری نداشت. می‌گفت فقط چند بار صدایش رو شنیده؛ ولی هرگز اون رو از نزدیک ندیده. می‌گفت پنج سال پیش تونسته یکی از پسرهایی که من رو دزدیدن پیدا کنه و باهاش حرف زده تا بیاد و به علیه آراد شهادت بده؛ اما روز قبل دادگاه آخر یه تلفن بهش می‌شه و ارزش می‌خوان تا به اون جا بره و چندتا مدرک تحویل بگیره. تلفن از طرف شخص سوم بوده. یه صدای آشنا؛ ولی غریبه. وقتی به محل مورد نظر که یه خونه بوده می‌رسه و می‌بینه به جای اون پسر آراد روی مبل های سالن نشسته و با پوزخند نگاهش می‌کنه. قصد فرار می‌کنه؛ اما قبل از این که بتونه فرار کنه چند تا پسر جلوش رو می‌گیرن و به سمت آراد می‌برنش. خواهرم شیوا هم مثل من قربانی می‌شه. قربانی کثافت کاری های شخص سوم. نمی‌دونم کیه؛ اما تا پیداش نکنم هرگز آروم نمی‌گیرم. اون از شیوا عکس گرفته بود و به جای من آورده بود دادگاه. شیوا رو با جون من تهدید می‌کنن و ساکتش می‌کنن. وقتی اون تصادف کذایی رخ می‌ده و اون جنازه رو به جای من جا می‌زنن مادرم از شوک به وجود اومده لال می‌شه و دیگه نمی‌تونه حرفی بزنه. من احمق نیستم. من اونی نیستم که آراد یا هر کس دیگه ای فکر می‌کنه. من انتقام همه‌ی این ها

رو ازشون می گیرم و نمی دارم یه آب خوش از گلوшон پایین بره. از اتاق بیرون زدم و به طرف آشپزخونه رفتم. یه صبحونه مختصر خوردم و همراه دریا خانم به سمت دادگاه رفتیم. امروز روز جزای آراد و رضایی بود. باید با چشم های خودم همه چی رو می دیدم. با صدای دریا خانم از فکر بیرون اومدم.

__ شیدا جان داروهات رو خوردی؟

"نه" ای گفتم و با دست سالم محکم به پیشونیم زدم. دریا خانم خنده ای کرد و گفت:

__ می دونستم یادت می ره برای همین برات برداشتم و آوردم.

از آقا مجتبی راننده ی مخصوص دریا خانم یه بطری آب گرفتم و قرص هام رو خوردم. دستم به خاطر فشاری که اون رضایی احمق بهش آورده بود شکسته بود. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون زل زدم. دیگه تا رسیدن به دادگاه هیچ اتفاقی نیوفتاد. جلوی دادگاه اخم هام رو کشیدم توی هم. من از این دادگاه لعنتی خاطره ی خوبی نداشتم؛ اما باید این ماجرا تموم می شد. به جلو قدم برداشتم. هر لحظه حالم بدتر می شد. خاطرات جلوی چشمم بود. صدای گریه های مادرم، صدای قاضی و حتی صدای نحس آراد. با صدای مرد آشنایی وایسادم.

__ شیدا دخترم؟ باورم نمی شه. تو... تو زنده ای؟

برگشتم و به صورت بابا نگاه کردم. توی یه لحظه اشک به چشم هام هجوم آورد؛ اما نه، من نباید گریه کنم. حق این کار رو ندارم. بابا جلو اومد و خواست بغلم کنه که یه قدم عقب رفتم. سوالی نگاهم کرد و گفت:

__ چی شده دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ مقصر اصلی همه ی این اتفاق ها شمايید.

ترسید؛ اما چرا؟ با بهت و صدای لرزونی گفت:

__ منظورت چیه؟

__ اگه شما پنج سال پیش به حرف های من گوش می کردین و قبول می کردین که من بی

گناه من پنج سال آواره نبودم. من پنج سال درد دوری خانواده‌ام رو نمی‌کشیدم.

قطره‌ی اشک سمجی از چشمم فرو ریخت. بغض کردم دیگه نتونستم ادامه بدم. دریا خانم جلو اومد و بغلم کرد.

__ آروم باش دخترم آروم.

بابا دیگه چیزی نگفت و به عقب رفت. تازه متوجه صندلی چرخداری شدم که داشت هلش می‌داد. خدایا اون کی بود؟ یعنی این پیرزن مادر منه؟ مگه اون چند سالشه؟ چرا موهاش سفید شده؟ چرا؟ چرا داره با حسرت به من نگاه می‌کنه؟ قدمی جلو رفتم و بهش نگاه کردم. سر تا پام رو نگاه کرد و لبخند بی جونی روی لب هاش نقش بست. خدایا من با مادرم چی کار کردم؟ اشک از چشم هام جاری شد. پریدم بغلش و هق هقم بالا گرفتم. ماما هیچ حرکتی نمی‌کرد. هیچی نمی‌گفت. نم اشک توی چشم هاش پیدا بود؛ اما چرا این جوری شد؟ با صدای دریا خانم از ماما جدا شدم.

__ شیدا عزیزم بیا بریم. وقت دادگاهه.

صورت ماما رو چند بار بوسیدم و زمزمه وار گفتم:

__ از امروز پیش خودم می‌مونم عزیزجونم، پیش خودم.

پشت صندلیش وایسادم و شروع کردم به هل دادن صندلی. بابا سریع اومد کنارم و سعی کرد دسته های صندلی رو ازم بگیره و گفت:

__ بده دخترم. بده به من. من می‌یارمش.

تنه‌ای بهش زدم و با پر خاش گفتم:

__ برو اون ور. دیگه نمی‌خوام دور و ور من باشی.

با دریا خانم به سمت ورودی دادگاه رفتیم. روی صندلی های ردیف دوم نشستیم. به ماما نگاه کردم. اون هم به من زل زده بود. کاش می‌تونست حرف بزنه. لبخند تلخی زدم که بی صدا قطره‌ی اشکی از چشم هاش پایین اومد. قبل از این که بتونم چیزی بگم دست شخصی روی صورت مامانم نشست و اشکش رو پاک کرد و بعد از اون صدای دلنشین فرزین توی گوشم اکو

شد.

_ الان وقت غصه خوردن نیست خانم فرهمند، دخترتون برگشته.

نگاهی به من انداخت و گفت:

_ دیگه مثل قبل ضعیف نیست. دیگه پا پس نمی‌کشه تا بهش ظلم بشه. فقط شما هم باید پشتش باشین.

مامان لبخند کوچیکی زد و به فرزین نگاه کرد. حرف که نمی‌تونست بزنه؛ اما نگاهش دنیای حرف بود. این از اون چشم‌های خیس مشکیش مشخص بود. فرزین یه کم با مامان حرف زد. بعد از چند دقیقه همه‌ها خوابید و قاضی و دو نفر دیگه وارد شدن. به خواست قاضی آراد به سمت جایگاه رفت.

_ شروع کن.

با صدای قاضی آراد شروع کرد به حرف زدن.

_ خب... خب پنج سال پیش که اون اتفاق افتاد من هم برای...

قاضی اجازه حرف نداد و گفت:

_ کدوم اتفاق؟ کامل بگو.

یه حس مبهم داشتم. باید خوشحال می‌بودم؛ اما نبودم. یه جور ترس بود؛ ولی نمی‌دونم چرا. بی خیال فکر کردن شدم و گوش سپردم به حرف‌های آراد کلافه.

_ او... اون تجاوز کار من بود. در واقع پنج سال پیش من... من به... به شیدا فرهمند تج... تجاوز کردم. بعد از اون هم برای نجات خودم صحنه سازی کردم. از شیوا خواهر دو قلو شیدا استفاده کردم و اون عکس‌ها رو گرفتم.

_ یعنی شیوا فرهمند با تو همکاری کرد؟

آراد به شیوای گریون و دستبند زده نگاه کرد و گفت:

_ نه، اون رو دزدیدم. بیهوشش کردم و ازش عکس گرفتم. بعد از اون هم تهدیدش کردم به

جون خواهرش و نداشتم از اون اتفاق حرفی بزنه.

با حرف های آراد قاضی سری تگون داد و گفت:

__ خب از کار اصلیت بگو.

آراد به قاضی نگاه کرد و گفت:

__ خب من توی یه شرکت کار می کنم همین.

قاضی اخم کرد و گفت:

__ من رو احمق فرض نکن. همه ی مدارک نشون می ده که توی اون شرکت چی کار می کردین.

حالا هم با اعتراف ما رو به شخص سوم برسون.

آراد چهره ی متعجبی گرفت و گفت:

__ شخص سوم؟ منظورتون کیه؟

قاضی با نفس عمیقی گفت:

__ جناب علی سمعی وکیل خانم شیدا فرمند ادعا دارن شما توی کار قاچاق هستید و شخص

دیگه ای هم با شما همکاری می کنن و توی مرگ ساختگی خانم شیدا فرمند هم دست داشتن.

آراد اول تعجب کرد و به من افتاد؛ اما بعد از چند ثانیه شروع کرد به خنده و گفت:

__ جناب این ها دیوانه اند. حتماً چند دقیقه دیگه می خواین بگین قاتل هم هستیم؟

قاضی اخم کرد و گفت:

__ ادب رو رعایت کنید آقا.

وکیل من یا بهتره بگم وکیل فرزین بلند شد و قبل از این که قاضی بگه گفت:

__ جناب قاضی فکر کنم بهتر باشه من یه چیزهایی رو بهتون نشون بدم.

بعد از گفتن حرفش با اجازه ی قاضی یه پلاستیک کوچیک برداشت. به سمت یکی از

دستیارهای قاضی رفت و گفت:

__ جناب این فیلمی هستش که نشون می‌ده یه نفر دیگه هم توی این کار بوده. در واقع نشون می‌ده این پرونده به این راحتی حل نمی‌شه.

همه جا رو سکوت فرا گرفت. کسی جرات نفس کشیدن هم نداشت. با اشاره‌ی قاضی فیلم روی صفحه‌ی نمایش دقیقاً پشت سر ما پخش شد. یه کافه بود، کافه‌ی شیک و بزرگی بود. آراد پشت یکی از میزهای چهار نفره نشسته بود. فیلم جوری گرفته شده بود که صورت آراد به خوبی معلوم بود؛ اما کسی که رو به روش بود اصلاً. حتی یه ذره هم مشخص نبود و فقط از روی صداش می‌تونستی بفهمی طرف یه مرده.

__ می‌گم بهت قول می‌دم پسر. تو فقط روی کارت تمرکز کن. اون بار باید به موقع به دست رضایی برسه. کاری به بعدش نداشته باش. فهمیدی؟
آراد عصبی سری تکون داد و گفت:

__ ببین اون دختر کله شقه می‌ره شکایت می‌کنه. خودت هم می‌دونی. اون وقت من رو می‌گیرن و هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

صدای مرد زیادی آشنا می‌زد؛ اما نمی‌تونستم حدس بزنم، پس صبر کردم تا ببینم چی می‌شه.

__ آره شکایت می‌شه و تو رو می‌گیرن؛ اما باید یه راهی برای تبرئه شدن پیدا کنیم. نگران نباش تا فردا شکایتی صورت نمی‌گیره و می‌تونیم یه فکر درست و حسابی بکنیم. الان به هفته‌ی آینده فکر کن. به جنس‌هایی که قراره وارد بشه.

آراد سری تکون داد و گفت:

__ باشه اون رو می‌سپارم به شما؛ ولی حواستون باشه‌ها.

فیلم همین جا قطع شد و صدای وکیل بلند شد.

__ دیدین جناب قاضی؟ هنوز متهم آراد وفایی به وجود چنین شخصی اشاره‌ای نکردن. بهتر نیست یه کم بیشتر به این پرونده وقت بدین؟

اون صدا مال کی بود؟ خیلی آشنا بود؛ اما نتونستم تشخیص بدم. با دستم محکم به سرم زدم و

کلافه گفتم:

__ چه خنگی هستم من.

با صدای خنده‌ی فرزین دست از خودزنی برداشتم. نگاهش کردم که گفت:

__ جوجه چرا خودت رو می‌زنی؟

فرزین از صبح رفته بود سر کارش و الان هم خستگی از سر روش می‌بارید؛ اما باز هم دست از اذیت کردن من بر نمی‌داشت. از ورودی فاصله گرفت و اومد کنارم روی مبل نشست و گفت:

__ چی شده بچه؟ چرا خودت رو می‌زنی؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

__ بچه خودتی فرزین خان.

دست‌هام رو بغل کردم و تکیه دادم به پشتی مبل و بغض کرده گفتم:

__ از بس خنگم.

سری تکون داد و گفت:

__ هوم آره خنگ که هستی. حالا چی شد به این نتیجه رسیدی؟

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

__ بیشعور تو الان باید از من تعریف کنی.

خنده‌ای کرد و حرص درار گفت:

__ من دروغ گو نیستم بچه، چیزی هم نمی‌بینم که بخوام ازش تعریف کنم.

قبل از این که بتونم تک تک موهایش رو بکنم از جاش پرید و به سمت اتاق کارش در رفت. جیغی کشیدم که دریا خانم همون طور که صندلی مامان رو هول می‌داد اومد توی نشیمن و گفت:

__ تو قبلاً این قدر جیغ جیغو نبودی دختر.

خجالت زده لبم رو به دندون گرفتم و سکوت کردم. الان یک هفته از روز دادگاه می‌گذره و تنها چیزی که توی اون دادگاه لعنتی مشخص شد بی‌گناهی من و شیوا بود. آراد همچنان توی زندانه و به درخواست وکیل ما یه فرصت ده روزه داده شد تا بتونیم مدرکی برای اثبات حرف‌هامون پیدا کنیم. دریا خانم این روزها خیلی با مامان مچ شده بود و انگار چند ساله هم رو می‌شناسن. شیوا و مامان به خواست من و لطف فرزین و مادرش اومدن این جا و هر چی بابا اصرار کرد قبول نکردم که بذارم با خودش اون‌ها رو ببره. شیوا می‌گفت انگار مامان بعد از شنیدن مرگ من سخته کرده؛ اما این اتفاق وحشتناک زمانی می‌یفته که بابا یه چیزی بهش می‌گه؛ ولی چون شیوا توی اتاق بوده متوجه حرف‌های بابا نمی‌شه. انگار مامان به چیزهایی شک می‌کنه و وقتی از بابا سوال می‌پرسه این اتفاق می‌یفته. نمی‌فهمم بابا دقیقاً چی می‌تونسته بگه این اتفاق افتاده باشه. به جز این بوده که من مردم؟ یعنی مامان به چی شک کرده؟ برمی‌گردم و به مامان نگاه می‌کنم. انگار می‌فهمه تو فکر چی هستم که لبخند تلخی می‌زنه. به سمتش می‌رم و جلوی پاش زانو می‌زنم. آهی می‌کشم، سرم رو روی پاهاش می‌ذارم و می‌گم:

__ مامانی چرا حرف نمی‌زنی؟ آخه تا کی می‌خوای ساکت بمونی؟ هوم؟ اون روز چه سوالی از بابا پرسیدی؟ چه جوابی گرفتی؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های مامان نگاه کردم. خدایا چی کار کردی با این زن؟ آخه سه تا سخته اون هم توی یک هفته؟ چرا دنیا این قدر ظالمه که یه زن سی و هفت ساله باید پنجاه ساله بزنه؟ اشکی که از گوشه چشم مامان پایین اومد رو با سر انگشت هام گرفتم و گفتم:

__ فدای این چشم‌هات بشم. چرا گریه می‌کنی هوم؟

چیزی نگفت که بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و از جام بلند شدم. پشت صندلی مامان وایسادم و اون رو به سمت دریا خانم و شیوا که حالا روی مبل‌های وسط حال نشسته بودن هول دادم. بعد از سپردن مامان به دریا خانم به سمت اتاق کار فرزین رفتم. خواستم در بزنم که صدای جدی فرزین رو که انگار داشت با تلفن حرف می‌زد شنیدم.

__ ببین حمید برام مهم نیست قرار چی بشه فقط حواست رو جمع کن اون آشغال در نره. نمی‌خوام حتی یه مگس از دستمون در بره. لااقل حالا که همه چی رو فهمیدیم.

ساکت شد. انگار کسی که اون ور خط بود داشت چیزی می گفت؛ اما هر چی که بود بد جور باعث عصبانیت فرزین شده بود.

__ برو دنبال کارها اون هم بدون سر و صدا.

قبل از این که چیز دیگه‌ای بگه در یهو باز شد و منی که به در تکیه دادم و گوش وایساده بودم پرت شدم داخل. فرزین با یه گره کور بین ابروهاش کنار در وایساده بود. با کسی که پشت تلفن بود خداحافظی کرد و دست به کمر به من زل زد. تازه یادم افتاد این فرزین نکبت هرچهار طرف اتاق کارش رو دوربین کار گذاشته.

__ خب... خب راستش رو بخوای... چیزه...

پرید وسط حرفم و گفت:

__ چیزه؟

اخم کردم و پر رو گفتم:

__ آره اصلاً تو چرا همه‌ی خونه رو دوربین گذاشتی ها؟ بابا ما این جا امنیت نداریم از دست تو. اصلاً اومد و من خواستم لباس رو عوض کنم تو که نباید ببینی.

خنده ای که داشت می‌یومد روی لب‌هاش رو با دستش پوشوند و گفت:

__ اون وقت تو چرا باید پشت در اتاق کار من لباس عوض کنی؟

بدون توجه به حرفش رفتم روی صندلی مخصوصش نشستم. دستم رو روی میز گذاشتم و با کمک اون یه چرخ دور خودم زدم. با صدای بلند خندیدم که چشمم خورد به فرزین اخمو که هنوز هم جلوی دست به کمر وایساده بود. پوفی کشیدم و گفتم:

__ چیه خب؟ اومدم این جا باهات حرف بزنم دیدم خودت داری حرف می‌زنی گفتم بذار تموم بشه بعد پیام، وگرنه من که می‌دونم تو این جا دوربین کار گذاشتی.

جلو اومد و خم شد روی میز جلوی من و با همون اخم‌هاش گفت:

__ بسوزه پدر بچه پر رو.

بعد صاف وایساد و با لحن خنده داری گفت:

__ پاشو جمع کن ببینم. خجالت هم نمی کشه. اومده این جا مثل بچه های دو ساله داره چرخ می خوره.

صاف نشستم و جدی گفتم:

__ خب راستش اومدم بپرسم قراره چی بشه؟ راجع به نقشهات به من هم بگو. مثلاً من هم هستم ها. به من هم بگو، اونی که داری در موردش مدرک جمع می کنی کیه؟ شاید من هم بتونم کمکت کنم.

اول نگاهم کرد؛ اما بعد از چند ثانیه زد زیر خنده. اخم کردم و گفتم:

__ چیه؟ چرا می خندی ها؟

همون جووری که سعی داشت خنده اش رو جمع کنه گفت:

__ وای دختر تو خیلی باحالی! آخه از دست تو چی بر می یاد؟ تازه اگه بفهمی کی پشت این قضیه است حتماً دست به خودکشی می زنی. همون کاری که من پنج ساله دارم تلاش می کنم تا به سرت نزنه.

جمله ی آخرش رو داد زد که باعث شد با بغض خودم رو جمع کنم و آهسته بگم:

__ من... من فقط می خوام... می خوام کمکت کنم.

جلو اومد و میز رو دور زد و دقیقاً جلوی پاهام زانو زد و گفت:

__ ببین خواهری، من نمی خوام به تو آسیبی برسه می فهمی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد.

__ ببین جونم من بهت می گم کی پشت این قضیه ست؛ اما تو حق فروپاشی نداری فهمیدی؟

سری تگون دادم. به خاطر این که فرزین بالاخره راضی شده بود بهم بگه خوشحال بودم؛ اما دلشوره ای که از حرف هاش گرفته بودم باعث شده بود نتونم این خوشحالی رو ابراز کنم. فرزین نفس عمیقی کشید و چند قدم توی اتاق راه رفت انگار داشت با فکر می کرد تا چه

جوری بهم بگه. بعد از چند ثانیه کلافه برگشت سمتم و گفت:

__ بلند شو برو آماده شو.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد.

__ دِ مثل بز نشین اون جا دیگه. بلند تا پشیمون نشدم.

خودم هم نمی‌دونم چه جوری و با چه سرعتی از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم. لباس‌هام رو با یه دست مانتو شلوار مشکی عوض کردم. حتی شالم رو هم مشکی انتخاب کردم. یه حسی می‌گفت قراره یه اتفاقی بیفته. اون قدر سرعتم بالا بود که وقتی حاضر و آماده جلوی فرزین وایسادم و گفتم "من آمادم." متعجب به ساعتش نگاه کرد زیر لب جوری که منی که دقیقاً جلوش وایساده بودم شنیدم گفت:

__ دختر مگه تو جنی توی شیش دقیقه حاضر شدی؟!

خنده ریزی کردم و گفتم:

__ بدو بریم دیگه.

سری تکون داد و راه افتاد.

باورم نمی‌شد. نه این امکان نداشت. یعنی... یعنی بابا؟ اون پشت همه‌ی این‌ها بوده؟ یعنی بابا خودش دخترهاش رو انداخته توی چاه؟ وای! نه این ممکن نبود. با چشم‌های خیس به فرزین نگاه کردم.

__ حالا فهمیدی چرا بهت نمی‌گفتم؟

نفس عمیقی کشید و به وکیلش اشاره کرد تا عکس‌های روی میز جلوی من رو برداره. می‌خواستم بگم برنداره. بگم این‌ها همش تهمته. بگم بابای من هر چی هم باشه دخترهاش رو توی چاه پرت نمی‌کنه؛ اما جونی برام نمونه بود تا بتونم اعتراضی بکنم. چشم‌هام رو باز و بسته کردم و به چهره‌ی غمگین فرزین نگاه کردم.

__ تو باید محکم باشی دختر. می‌دونی چرا مامان خواست تا بهت کمک کنم؟

رو به روم، روی مبل نشسته بود. وقتی دید جوابی نمی‌دم ادامه داد.

__ مامان وقتی تو رو دید یاد خودش افتاد. من پسر اون مردم. کسی که یه دختر بیست ساله رو دزدید و بدون این که بدونه یه بچه انداخته توی بغلش. پدربزرگ من از بابای تو شکایتی نکرد؛ اما حتی یک لحظه هم فکر انتقام تک دخترش از سرش بیرون نرفت. من، فرزین، همونی که داداش صداش می‌زنی الان بیست و چند ساله داره آموزش می‌بینی برای همچین روز هایی. برای وقتی که جلوی پدر نامردش، بابای تو وایساد بتونه بزنه توی گوشش. بلند شو و به یاد بیار روزهایی که خون گریه کردی به خاطر دوری از خانواده، به خاطر آینده‌ی توی خطر. بلند شو وایسا دختر.

سرم رو توی دست‌هام گرفتم. سخت بود باورش. سخت بود بفهمی پدرت، کسی که باید حمایت می‌بود، کسی که باید توی مشکلات می‌گفتی بابام هست، دشمنته. کسی که زندگی به دست های اون نابود شده. فرزین از کنار وکیل بلند شد و با برداشتن گوشی روی میز از کسی خواست تا یه لیوان آب بیاره. بعد از اون اومد کنار من نشست و دست‌هام رو از سرم جدا کرد و صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:

__ ببینمت کوچولو.

نمی‌دونم چی توی صورتش دیدم؛ اما بدون درنگ رفتم توی بغلش و شروع به گریه کردم. چند تا مشت بی جون به سینه اش زدم و گفتم:

__ آخه چرا من؟ مگه من چی کار کردم فرزین؟ هوم؟ فرزین تو رو خدا تو گناهم رو بگو، بگو به چه گناهی من رو مجازات کرده؟

دست های مشت شدم رو گرفت و بوسه‌ای به سرم زد و گفت:

__ تو بی گناهی. گناه تو بی گناهیته جونم. تو کاری نکردی. اون ها باید تاوان اشتباهشون رو بدن. تاوان کاری که کردن رو می‌دن عزیزم. تو فقط باید محکم باشی.

سرم داشت می‌ترکید. از درد از فشاری که این مدت به خاطر فهمیدن واقعیت روم بود. هنوز هم باورم نشده بود. وقتی به شیوا قضیه رو گفتم اون هم حالش بهتر از من نبود. اون هم

باورش نمی شد پنج سال تمام جلوی بابا داشته زجر می کشیده و اون دم نمی زده. هه! دیگه حتی دلم نمی یاد بابا صداش بزنم. روزی که دریا خانم فهمید ما می دونیم حتی از یه کلمه ی درست هم برای توصیفش استفاده نکرد. هر چی فحش بلد بود رو به زبون آورد اون قدر که ناباور زل زده بدم بهش. فرزین از فرصت استفاده کرد و گوش هام رو گرفت و رو به مادرش با خنده و لحن با مزه ای گفت:

__ اِوا مامان؟ این چه حرف هاییه که جلوی بچه می زنی؟ از شما بعیده.

با آرنجم به پهلوش زدم که به آخ و اوخ افتاد و گفت:

__ راحت باش مامان، این کروکدیل وحشی تر از این حرف هاست.

با صدای شیوا از فکر اون روز بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

__ شیدا می یای کمک؟

از جام بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم. شیوا جلوی در وایساده بود و سعی داشت مامان رو بیره بیرون. با کمک هم مامان رو از خونه بیرون بردیم و توی ماشین دریا خانم گذاشتیم. امروز روز دادگاه بود. طبق حرف های فرزین امروز دیگه همه چی تموم می شد. نفس عمیقی کشیدم و از شیشه های ماشین به بیرون زل زدم. به آدم هایی که با چهره هایی که هیچی ازشون مشخص نبود داشتن رفت و آمد می کردن. یعنی چند نفر از آدم ها مثل من توی بدبختی دست و پا می زنن؟ خدایا خودت کمک کن. بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم. با فکری بهم ریخته همراه بقیه راهی دادگاه شدم. ثانیه ها زودتر از همیشه جلو می رفتن. انگار با هم مسابقه گذاشته بودن تا بهم ثابت کنن چه اتفاقی افتاده. با صدای آراد از فکر بیرون اومدم. اصلاً متوجه حضور قاضی و حرف های زده شده نشدم.

__ جناب قاضی من قبلاً هم گفتم این کار رو تنهایی انجام دادم و شریکی ندارم.

قبل از قاضی وکیل من از جاش بلند شد اجازه ی صحبت خواست که با اجازه ی قاضی شروع کرد.

__ اگه اجازه بدین جناب ما شاهد رو به این جا بیاریم.

شاهد؟ منظورشون از شاهد کیه؟ راجع به کی حرف می زنن؟ با به صدا در اومدن در اصلی اتاق

همگی برگشتن و به شخص مورد نظر نگاه کردن. اون قدر فکرم درگیر بابا بود که حتی تمایلی برای نگاه کردن نداشتم؛ اما با صدای هین گفتن شیوا کنار گوشم با اکراه برگشتم و نگاه کردم. این امکان نداره. نه خدایا! نه. مگه دریا خانم الان کنار من نشسته بود؟ پس چه طور از در ورودی وارد شد و رفت سمت جایگاه؟ آراد از جایگاه خارج شد و اول با تعجب؛ اما بعد با اخم به دریا خانم زل زد. دریا خانم چی می‌خوان بگن؟ اصلاً بابا الان کجاست؟ چرا توی دادگاه نیست؟ با صدای دریا خانم بیخیال فکر کردن شدم.

_ من دریا ستوده چهل و هفت ساله از یزد هستم. به خاطر کار پدرم در سن هفده سالگی به بندرانزلی اومدم. تک فرزند بودم و برای خانواده عزیز. سه سال از اومدنمون گذشت و من کنکور دادم. رشته ی انسانی. اون روز لپ تاپ خودم خراب شد و بابا خونه نبود، پس تنهایی از خونه بیرون زدم و رفتم داخل شهر تا از یه کافی نت کمک بگیرم. جوابش رو دیدم. جواب تلاش های بی وقفه‌ای که داشتم رو گرفتم. همون رشته‌ای که می‌خواستم قبول شدم؛ اما قبل از این که بتونم با ذوق برم خونه و به مامان و بابام چیزی بگم یه اتفاق شوم افتاد. هوا تاریک بود و بارونی. نه کسی توی خیابون ها پیدا می شد نه تاکسی. مجبور بودم پیاده برم خونه. نمی‌دونم چی شد. اون قدر یه دفعه‌ای اتفاق افتاد که هنوز هم نمی‌دونم دقیقاً چی شد؛ اما آقای احمد فرهمند اون شب به من... به من تجاوز کرد. اون شب من مردم؛ اما بعد فهمیدیم این آقای به اصطلاح محترم، نه تنها من بلکه کلی دختر دیگه رو هم همین جوری بدبخت کرده و هیچ کس نتونسته حتی ثابت کنه این موضوع یه تجاوز بوده. پدرم من رو با بچه‌ای که در وجودم رشد کرد پذیرفت و ازمون حمایت کرد؛ اما هرگز دست از سر این آقا برنداشت و شروع کرد به جمع کردن مدارکی که الان دوستان جلوی روتون گذاشتن. انواع فیلم های تجاوز و قراردادهای قاچاقی که انجام دادن. لطفاً جناب، لطفاً این آدم شاید رو به سزای اعمالش برسونید. لطفاً. صدای گریه آروم دریا خانم توی فضا پیچید. با اجازه‌ی قاضی دو سرباز مردی با لباس زندان رو به داخل آوردن. دیدن بابا توی اون وضعیت قلبم رو به درد آورد. انگار تازه فهمیدم چی شد. تازه باورم شد بابام، کسی که موهام رو نوازش می‌کرد و آروم می‌کرد، کسی که همیشه هوام رو داشت، مراقبم بود، دلگرمیم بود، جونم بود، همونیه که روح من رو کشته. همونیه که من و دخترهای زیادی رو نابود کرد. صدای گریه شیوا بلند شد؛ اما من ساکت زل زده بودم به چهره‌ی غمگین بابا. من مردم. من اشک هام رو ریختم. همون زمانی که بابا ترکم کرد و از خونه بیرونم کرد؛ اما امروز وقتی بابا رو در حال اعتراف به گناهی

که کرده دیدم، گناہانی که نابخشودنی بودن دیدم، روحم مرد. روح من امروز وقتی جلوی چشم‌هام مادرم زبون باز کرد و حرف‌های آخرش رو به بابا گفت یخ زد.

_ تو... تو قاتلی... تو متجاوزی... تو مرگ کمرته... لعنت بهت... لعنت به تو و... تو و اون هایی که با تو هستن. لعنت بهت... امید... امیدوارم تیکه تیکه بشی. امید... وارم...امید...

این کلمات از دهن مامان بیرون اومده نیومده ایست قلبی کرد و ما رو تنها گذاشت. انگار مامان هم منتظر دیدن بابا توی همچین موقعیتی بود. انگار با پیدا شدن این فرصت دیگه چیزی نمی‌خواست که با یه لبخند از دنیا رفت. حکم بابا اعدام و آزاد هم حبس ابد بود؛ اما این‌ها خیلی کم بود. تمام مدتی که همه‌همه صورت گرفت برای بردن مامان از اتاق، سکوتی که برای اعلام حکم اتفاق افتاد. زمانی که حکم از زبون قاضی گفته شد. فقط زل زده بودم به صورت ترسیده‌ی بابا. از چی ترسیده؟ از مرگ؟ همونی که به دختر و خانوادهای زیادی پیش کش کرده؟ همونی که پنج سال پیش دخترهاش رو بهش دعوت کرده؟ همونی که چند لحظه پیش به استقبال مامان رفت؟ اتاق خالی از آدم شد؛ اما من هنوز هم به جای خالی اون زل زده بودم. تمام این بیست و پنج سالی که زندگی کردم جلوی چشم هام رژه رفت. همش مثل فیلمی روی پرده‌ی چشم‌هام به نمایش گذاشته شد. سرم تیری کشید و بی جون توی دست های کسی افتادم. چشم هام بسته شد و خاموشی.

دو سال بعد

_ آخ خدا لعنتت کنه مگه کوری؟

_ با منی؟ الو شیدا؟

_ نه بابا با این نرخری هستم که پشت گاریش نشسته.

_ چی شدی؟ خوبی؟

_ آره فکر کنم. فقط پام درد می‌کنه.

_ خانم حالتون خوبه؟ چی شدین؟

سرم رو بلند کردم و به صدای غریبه گوش دادم. کسی که با گاریش بهم زد. نگاه کن ها چه عینکی هم زده. به روی خودت نیاری ها. خواستم بلند شم؛ ولی با درد فجیعی که توی پام پیچید از جام نشستم. پسری که تا قبل از صدای بلندم کنار ماشینش وایساده بود با شتاب جلو اومد و گفت:

__ تکون نخور شاید شکسته باشه.

اخمی کردم و دستی که روی پام گذاشته بود رو کنار زدم و گفتم:

__ دست نزدن ببینم. کوری نشین پشت گاری تا بقیه رو هم ناقص نکنی.

پسر چپکی نگاهم کرد و گفت:

__ این گاری که داری می گی اسمش پورشه ست، درضمن ببخشید که شما یه دفعه پریدی توی خیابون. من هم پزشکم بذار ببینم پات چی شده.

بدون اهمیت به من شروع کرد به واری پام. نگاهی به پورشه سفیدش انداختم. اوه! بچه مایه دار. اصلاً دلم خواست بپریم به تو چه. تازه یاد فرزینی افتادم که پشت گوشی بود. تلفنم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. هنوز تماس وصل بود. کنار گوشم بردم و گفتم:

__ داداشی این پسره ی کور زد بهم الان هم چلاق شدم نمی تونم راه برم.

صدای خنده ی پشت خط با چشم غره ی پسری که بهم زده بود یکی شد.

__ بچه گوشی رو بده به اون آقا.

با لحنی طلبکارانه گفتم:

__ هوی آقا بگیرش.

پسر گوشی رو ازم گرفت و گفت:

__ من تو رو آدم می کنم.

بعد هم بلند شد و شروع کرد به حرف زدن با فرزین. من هم با کمک دو تا خانم از بین کسانی که اومده بودن جلو ببینن چی شده بلند شدم و به ماشین تکیه دادم. صدای پسر اومد.

__ لطفاً کمک کنید سوار ماشین بشن. احتمالاً پاشون شکسته باید ببرمش بیمارستان.

بعد انگار من رو مخاطب قرار و گفت:

__ داداشتون هم می‌یان بیمارستان.

سری تکنون دادم و سوار ماشین شدم؛ ولی خودمونیم ها پسر خوشگل و نازیه. خوش به حال صاحبش. کوفتش بشه این چشم های عسلی.

"عشق دل یخ زده ام را گرم می کند؛ اما عشق واقعی هست؟

من به دنبال آن عشق پیش می رم و از همه می گذرم."

پایان

نویسنده: مریم

تاریخ شروع: ۹۸/۶/۳

تاریخ پایان: ۹۸/۱۰/۱۶

